

احسان طیبری

از دیدار خویشتن

یادنامه‌ی زندگی

به کوشش و ویرایش محمدعلی شهرستانی

تاریخچه
 اختلاف در حزب
 سر و تن بهرام
 استاد شاعر طنزپرداز
 مصدق
 دانشان سیاسی
 نیکو فکور
 ایرج اسکندری
 سیاسی
 بی بی بی
 ساری لایبی
 کافه لاله زار
 هیئت ایرج اسکندری
 ایبی انقلاب
 دهکده خورشید
 صادق هدایت
 منسکو

از دیدارِ خویشتن

از دیدارِ خویشتن

یادنامه‌ی زندگی

احسان طبری

به کوشش و ویرایشِ محمدعلی شهرستانی



از دیدار خویشتن: یادنامه‌ی زندگی احسان طبری
به کوشش و ویرایش محمدعلی شهرستانی،
تهران: بازتاب‌نگار، ۱۳۸۲.

ISBN 964-92831-3-7

۱۸۸ ص. - ۱۳۰۰۰ ریال

نمایه.

۱. طبری، احسان، ۱۲۹۵ - ۱۳۶۸ - یادنامه‌ها، ۲. حزب توده‌ی ایران،
الف. طبری احسان، ۱۲۹۵ - ۱۳۶۸، ب. شهرستانی، محمدعلی،
گردآورنده. ج. عنوان. د. عنوان: یادنامه‌ی زندگی احسان طبری.

۴الف ۲ط / ۱۵۲۸/۵/ ISBN / ۹۲.۸۲۴.۹۵۵/

۱۳۸۱

۸۱-۴۰۲۷۷ م

کتابخانه‌ی منی ایران

■ از دیدارِ خویشتن

احسان طبری

به کوشش و ویرایش محمدعلی شهرستانی

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۳۳۰۰

حروف چینی و صفحه‌آرایی: آتلیه بازتاب

طرح جلد: آتلیه بازتاب

چاپ و صحافی: امینی

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

حق چاپ و نشر محفوظ

■ نشر بازتاب‌نگار

صندوق پستی ۵۵۴۶ / ۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۰۱۵۳۱۲ - دورنگار: ۲۰۱۱۱۳۰

شابک: ۷ - ۳ - ۹۲۸۳۱ - ۹۶۴

baztabnegar@hotmail.com

چنین گوید ابوالفضل بیهقی از دیدارِ خویشان

فهرست

۹	یادداشتِ ویراستار
۲۴	دیباچه
۲۹	هدایت
۳۵	لاهورنی
۴۱	استالین
۴۸	بازگشت
۵۴	زندانیِ قصر
۶۱	آفرشته
۶۵	خلیلِ ملکی
۷۰	ماتوتسه دون
۷۵	خروشف
۷۹	مسکو
۸۸	لایبزیگ
۹۳	صفا
۹۷	نوشین
۱۰۴	پیشه‌وری
۱۱۰	سیروس بهرام
۱۱۵	والتر اولبریشتم
۱۲۱	نیما
۱۲۵	ساتیک گریگوروفنا
۱۲۹	پیشینیان ما

۱۳۳	کار در مازندران
۱۳۸	هرست فورستر
۱۴۳	خانم روپرشت
۱۴۸	اختلاف در حزب
۱۵۴	گریزی به دیو «ذهن‌گرایی» و «گروه‌بندی»
۱۶۰	خانه‌های آسایش
۱۶۵	فرد و تاریخ
۱۷۲	پایان
۱۷۶	نمونه‌هایی از دست‌نوشته‌های احسان طبری
۱۷۹	نمابه

یادداشت ویراستار

بر حسب اتفاق چند دفتر خطی و غیرخطی (ماشین شده) از احسان طبری به دستم رسید. به اختصار عرض کنم: یکی از خویشاوندان طبری که این اوراق را در اختیار داشت از مردی امین و سردوگرم روزگار چشیده خواهش کرده بود او را از تشویش این امانت‌داری برهاند و آن‌ها را به دست اهلی یا به مأمونی برساند. دوست اخیرالذکر نیز مصمم به تحویل اوراق به سازمان اسناد ملی ایران شده بود. ایشان از من خواستند تا در این مجموعه تفحصی کنم و اگر مقاله یا مطلبی را مناسب چاپ و انتشار دیدم جدا کنم. مجموعه عبارت بود از:

الف - یک جُنگِ خطی به قطع ۲۱×۳۰ سانتی‌متر با جلد مقوایی سبزرنگ. پشت جلد این دفتر در یک کادرِ مستطیل بر کاغذی سفید با استفاده از رنگ‌های آبی، سبز، سرخ و زرد نوشته شده بود «جنگ، متضمن اشعار و سخنان‌گزین به فارسی و عربی و لاتین و فرانسه و انگلیسی و آلمانی و نیز برخی قطعات سروده‌ی خود. همراه برخی یادداشت‌های علمی و فلسفی و ادبی و خصوصی که در مواقع مختلف طی چهار سال اخیر نوشته شده‌اند (۱۹۷۷-۱۹۷۳)». روی همین جلد که پُر از یادداشت‌های گوناگون بود داخل یک کادرِ مستطیل‌شکلِ دیگر نوشته شده بود: «تهران - خرداد ۱۳۵۸، موقعی که در سال ۱۳۵۲-۱۳۵۸ در این دفتر یادداشت‌هایی می‌شد، کم‌تر گمان می‌بردم که روزی آن را در پایتخت میهن خود دنبال کنم.» و در گوشه‌ی بیرونی همین کادر نوشته شده بود: «ورود به تهران - اردیبهشت ۱۳۵۸»

دفتر با خطوط ریز و کادربندی‌های مختلف، خط‌کشی‌های جورواجور، با

استفاده از خودکار، روان‌نویس، خودنویس، مداد و یا رنگ‌های سرخ و سبز و آبی و بنفش و زرد و سیاه با حروفِ فارسی و لاتین نوشته شده بود. مطالبِ دفتر اغلب گزیده‌هایی از کتاب‌ها و مقالاتِ فلسفی، جامعه‌شناختی، موسیقایی، هنر و ادبیات، امثال و حکم و حتا مطایبه و جُک! بود. برخی آیاتِ قرآن و روایاتِ عربی نیز در آن به چشم می‌خورد. این دفتر ۱۲۴ صفحه داشت و ۱۷ برگ یادداشتِ جداگانه نیز، آکنده از عبارات‌های منشور و منظوم در جوفِ آن نهاده شده بود.

ب - دفتری دیگر با همین قطع (۲۱×۳۰)، و هم‌چنان با جلدِ مقوایی سبزرنگ، در این مجموعه دیدم. پشتِ جلدِ این دفتر نیز کاغذِ سفیدِ مستطیل‌شکلی چسبانده شده که رویِ آن با خطوطِ سبز و آبی نوشته‌اند: «نامه‌هایی به بی‌نام، یا، بررسی‌های پراکنده.» و رویِ همین برجسب با خطِ ریز نوشته شده: «تمنی دارم به نوشته‌های این دفتر توجه فرمائید! به‌خصوص در جایی که علامتِ B. N. گذاشته‌ام.» تاریخِ ثبتِ این یادداشت‌ها که پیش‌تر به مقاله‌های کوتاه می‌مانند ۱۳۵۵-۱۳۵۶ است. نویسنده در صفحه‌ی نخستِ کتابِ آن را «بررسی‌های پراکنده (دفتر III)» نامیده است و عنوانِ خاصِ آن را همان «نامه‌هایی به بی‌نام» ذکر کرده است. در همین صفحه با خطی ریز ولی خوانا نوشته است: «معمولاً در پایانِ روز برخی امپرسیون‌های حیاتی یا استنتاجاتِ منطقی و مطالعاتِ خود را طی این بررسی‌های پراکنده بیان داشته‌ام. در آن‌ها مطالبِ عادی در کنار مطالبِ جدی یا بسیار جدی وجود دارد که مایلم توجهِ خوانندگانِ خود را به آن‌ها جلب کنم. امیدست اشکالی خواندنِ خطِ خوانندگانِ باحوصله و با توجه را کسل نکند و برخی سخنانِ مندرجه در این مجموعه ناشنوده نماید. احسانِ طبری.»

در همین صفحه چندین بار با عنوان‌های «توجه» و «یادآوری» به این

مطلب اشاره و یادآوری شده است که این یادداشت‌ها را اواخر شب و با عجله نوشته است، لذا اگر از جهت فصاحت و بلاغت اشکالی مشاهده شود به این سبب بوده است. البته یادداشت‌های سفارش‌شده‌ی تحت عنوان A. N. اگرچه کنج‌کاری خواننده را برمی‌انگیزند، اما، به نظر من، با دیگر یادداشت‌ها چندان تفاوتی ندارند. در بسیاری از این توصیه‌ها صاحب‌ان‌ر و دفتر به خواننده‌ی خود اجازه‌ی چاپ و انتشار نوشته‌اش را داده است: «... یادآوری، این یادداشت‌ها غالباً آخر شب نوشته شده و ای چه بسا همیشه دارای فرمول‌بندی‌های بلیغ نیست که بتواند برخی اندیشه‌های قابل دقت را سهل و آسان در کف دست خواننده بگذارد. لذا از خوانندگان متمنی دقت و بازخوانی جملاتی هستم که بدان پی برده‌اند، و نیز متوقع‌اند [ام] [کوشش کنند در آن کادر فکری - روحی که نویسنده مطلبی را بیان می‌کند خود را قرار دهند تا مطالب را نمودارتر و محسوس‌تر ادراک فرمایند. اگر برخی از این نوشته‌ها را شایسته یافتید می‌توان آن را تحت همین عناوین که به آن داده‌ام چاپ کنید. البته چنان‌که دیده می‌شود این جنگی است از مطالب بسیار مختلف که شاید برخی از آن‌ها را می‌توان یک‌دست کرد. به هر جهت برای من داوری عینی دشوار است.»

پشت جلد این دفتر باز هم به تاریخ تحریر و اوضاع اجتماعی ایران اشاره‌ی شده است: «یادداشت‌های بهار ۵۹». این دفتر طی سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) نوشته شده. با آن که ایران در آستانه‌ی انقلاب شکوهمند سال ۱۹۵۷ بود، در آن هنگام هنوز استبداد پهلوی پایرجا به نظر می‌رسید و حزب دچار مشکلات درونی شدیدی بود. خوش‌بختانه اکنون که این سطور را می‌نویسم (بهار ۱۳۵۹) هر دو مسئله به نوعی حل شده. گرچه انقلاب هنوز به گفته‌ی امام خمینی در نیمه‌راه است و حزب با آن که از اختلافات درونی رسته است ولی با مشکلات اجتماعی حادی دست‌به‌گریبانست. با همه‌ی این احوال جای سپاس است که سرنوشت، زندگی ما را از چالهِ استبداد و اختلاف و

دوری از وطن درآورده و نوری در افق تابانده است...» یک فهرست نیز برای مطالب این دفتر ترتیب داده شده است که در بر دارنده‌ی ۵۸ عنوان است. کُلِ دفتر ۹۵ برگ است، یعنی ۱۹۰ صفحه، که ۷۴ صفحه‌ی آن سفید است. بقیه با خط ریز و رنگ‌های سبز و آبی و سرخ و سیاه و غیره نوشته شده است. برخی تصاویر و نقاشی‌ها نیز در حاشیه و متن دفتر دیده می‌شوند.

در میان مطالب N. B. مقاله‌ئی سه صفحه‌ئی به چشم می‌خورد که بنا به قول و نوشته‌ی صاحب اثر «نوعی وصیت‌نامه دربارہ‌ی حزب انقلابی» است. خواندنِ دقیقِ این وصیت‌نامه با عبارت «N. B. توجه فرمائید!» توصیه شده است. مطلب این‌طور آغاز می‌شود: «این سطور را می‌خواهم به نام نوعی وصیت‌نامه‌ی سیاسی بنویسم» و توصیه‌هایی برای ایجاد و رهبری یک حزب لنینی با خصوصیات چهارگانه: «شیوه‌ی رهبری علمی، شیوه‌ی رهبری جمعی، ترکیبِ خلقی و به‌ویژه کارگری، و مراعاتِ اکیدِ مرکزی و انضباط و موازینِ اساس‌نامه‌ی حزب» کرده است. می‌گوید «در اطراف این مطالب می‌توان واقعاً کوهی توضیح نوشت» و «مادر جهانی به جلو می‌رویم که در آن اتحاد شوروی از کوره‌های سوزانی گذشته و اکنون همان پولاد آب‌دیده‌ای شده است که لنین می‌خواست. با بودن این عامل تصفیه‌کننده و تنزیه‌کننده‌ی تاریخی می‌توان امیدوار بود. این را آیندگان خواهند دید زیرا به قولِ ضرب‌المثلِ روسی **ترانه‌ی ما خوانده شده است.**» و امروز همه می‌دانند که آبرومندان‌تر بود اگر ایشان صحتِ استنباطات خود را به داوریِ آینده و آیندگان حواله نکرده بودند... این دفتر نیز ۲۴ برگ ضمیمه دارد.

ج - فتوکپی یادنامه‌هایی را با همین عنوان در مجموعه دیدم که آن را برای چاپ و انتشار مفید و مناسب تشخیص دادم، و پس از ویرایشی مختصر در رسم‌الخط و افزودن توضیحاتی که در پی این یادداشت می‌آید، بدون

کوچک‌ترین حذف یا «دست‌کاری و تحریف» برای چاپ آماده کردم.^۱
 د - یک دفتر خشتی خطی (دست‌نوشته) محتوی ۳۶ قطعه‌ی منظوم (شعر!) در مورد جنگِ تحمیلی. «شاعر» خود در آغاز این دفتر نوشته است: «توجه: این دفتر شاملِ ثبتِ هر شعری است که سروده شده و بر خود سراینده بی‌ارزشی اکثریتِ مطلقِ قریب به تمامِ آن‌ها روشن است و ممکن است تنها برخی ابیات یا جملات بدگ نباشد. لذا با نهایتِ راحتی آن را می‌توان به شعله سپرد.» دو برگ یادداشت نیز ضمیمه‌ی این دفتر بود، روی یک برگ قطعه شعری نوشته شده بود و بر دیگری معنی برخی واژه‌ها، یک فتوکپی نیز از همین دفتر در مجموعه گنجانده شده بود.

ه - فتوکپی کتابی بسیار تخصصی و البته قابلِ چاپ با عنوانِ زندگی‌واژه‌ها (بررسی‌هایی درباره‌ی زبان فارسی) تهران - مرداد ۱۳۶۰ (۱۴۰۱ قمری).
 و - فتوکپی کتابی دیگر با عنوانِ گوشه‌هایی از ادب پارسی درباره‌ی بیهقی، مولوی، سعدی، و حافظ و گزیده‌ئی از آثار ایشان به تاریخ ۱۳۶۰ و در ۵ قسمت.



اما در مورد این کتاب که از آن مجموعه انتخاب شده است و یحتمل که پیش‌تر نیز، در خارج از کشور، به گونه‌ئی چاپ و منتشر شده باشد: نویسنده، از آغاز تا پایان، از اختلاف می‌نالید. از زندانِ رضاشاه تا زندانِ انقلاب. با مخالفان گفت‌وگو کرده است ولی سرانجام گفت‌وگوها قهر و جدایی و انشعاب بوده است. هر گروه راه خود را رفته و کار خود را کرده

۱- این مجموعه را آقایان ناصر ملکی و مرتضی زربخت، پیش از تحویل به سازمان اسناد ملی ایران برای مطالعه و نظرخواهی در اختیار من قرار دادند. و من پس از بررسی و مطالعه‌ی مجموعه آن‌ها، و ثبتِ مشخصاتی که ملاحظه فرمودید، «یادنامه‌ها» را با موافقت ایشان برای چاپ آماده کردم.

است. منتقدان دنباله‌روی و دست‌نشان‌دگی را تقبیح کرده‌اند، اما نویسنده‌ی این یادنامه‌ها پیوسته اطمینان داشته است که اتحاد شوروی درست می‌گوید و باید کاری کرد و از زاهی رفت که «حزب برادر!» می‌خواهد. از این رو و بر اساس همین استدلال از آغازِ جوانی تا پایانِ عمر هرگز نتوانسته است با گروه‌های منتقدِ جدی کنار بیاید، مگر آن‌که منتقد به کنارِ ایشان آمده باشد. کنار آمدنِ منتقدان با ایشان یعنی تأیید دیدگاه‌های استالینی از سوی آن‌ها، و کنار آمدنِ ایشان با منتقدان یعنی ردّ این دیدگاه‌ها! او معتقد است که منتقدان یا تروتسکیست بوده‌اند یا مائوئیست و آن‌ها را متعصب می‌شمارد. اما تعصبی را که در این سو، در اندیشه و رفتارِ خود و هم‌فکرانش، به گونه‌ای طبیعی ماسیده است نمی‌بیند. آن یکی دنباله‌روی را خیانت می‌دانسته است و این یکی گسستن و اعلامِ استقلال را. داورِیِ مستدل و نهاییِ داورِ تاریخ را، گرچه تاکنون و تا حدی شاهد بوده‌ایم، نسل‌های آینده به روشنی خواهند دید.

از کامبخش و کیانوری با احترام و علاقه یاد می‌کند و درباره‌ی آدم‌های این کتاب می‌گوید: این‌ها کسانی بوده‌اند که «در امواج سیاه اقیانوس بی‌سروپن زمان مدتی دست و پا زدند!» و توصیه می‌کند که «به بدترین آن‌ها رحم آورید و بهترین آن‌ها را بستایید و اگر شما از کسانی باشید که سرانجام دورانِ طولانیِ تفرقه‌ی طبقاتی و مخاصمه‌ی آتشینِ بشر را گذرانده، به صلح چاوید!! و برادریِ همگانی دست یافته باشید، اجازه دهید که ما به شما غبطه خوریم!! اگرچه این کار اجازه نمی‌خواهد و شما در حق ما درکِ انسانی عمیق داشته باشید.» مثلاً گناهان ما را ببخشید!

این کتاب یک سند است. سندِ تفکرِ حاکم بر دستگاهِ رهبریِ حزبِ مدعیِ اندیشه‌های مرفقی. سندِ چگونگیِ گریختنِ رهبرانِ این سازمانِ عریض و طویل از صحنه‌های خطرناکِ مبارزه و چگونگیِ گذرانِ آن‌ها در غربت و پذیرائیِ میزبانانِ «متوقع» از ایشان. این بیاناتی است که از دل و زبان و قلم یکی از متفکرانِ این گروه جاری شده است. غور در محتوای این نوشته‌ها،

«غور» نه سطحی نگری آنها، بسیار عبرت آموز است.

نویسنده ذیل عنوان «اختلاف در حزب» می گوید اختلافات غیراصولی و اصولی فراوانی وجود داشت و این اختلافات اغلب شکلی ناسالمی به خود می گرفت. علل اختلافات را هم زیاد می داند ولی دو علت را اساسی ذکر می کند: «۱- رخنه‌ی عمالی نفوذی امپریالیسم و ارتجاع در حزب، ۲- دگرگونی یافت حزب در نتیجه‌ی ورود رده‌های تازه‌نی از جامعه و با طرح شدن وظایف تازه‌ای از سوی تاریخ...» و معتقد است اگر پس از طرح این اختلاف‌ها اقلیت نظر اکثریت را، (درست یا غلط)، می پذیرفت به تعمیق وحدت می انجامید. بدیهی است نظر اکثریت هم همیشه تأیید می چون و چرای نظریات و اهداف «حزب برادر» بوده است.

عرض کردم در تشریح اختلاف به دوره‌ی خاصی بسنده نمی کند، از پیش از تشکیل حزب توده تا پس از انقلاب پتجاه و هفت. البته یک تحلیل جامع، منطقی، علمی و منصفانه هم از کم و کیف این اختلاف‌ها پیش روی خواننده نمی گذارد. با اشاراتی سطحی و یک سویه و متوقعانه در ددل می کند.

می گوید در زندان قصر بین زندانیان سیاسی اختلاف بود. از یک سو بین پیشه‌وری و سایر زندانیان، به این سبب که زندانیان «این رهبر سازمان مخفی حزبی را در زندان مردی ضعیف می دانستند»، و از سوی دیگر بین پیشه‌وری، روستا و اردشیر با گروه یوسف افتخاری. علت این اختلاف دوم هم این بود که یوسف افتخاری طرفدار ترونسکی بود و پیشه‌وری، روستا و اردشیر طرفدار استالین بودند. حالا این ادعا تا چه حد صحیح است به بررسی و تحقیق بی طرفانه نیاز دارد.

ضمن تشریح فعالیت خود در مازندران به توطئه‌چینی‌های اسکندری و یزدی و گروه آنها، به بندوبست‌های سیاسی و مودت ایشان با قوام السلطنه می پردازد. می گوید: نمایندگان مازندران قصد داشته‌اند اعمال خائثانه‌ی این گروه را در کنگره‌ی دوم حزب افشا کنند و من مانع شدم، زیرا در مواردی باید

«خون خورد و خاموش نشست». او این‌گونه پرده‌پوشی‌ها را آن‌هم در یک تجمع بزرگ حزبی که، به قول خودشان، به منظور بیان و بررسی ضعف‌ها و قوت‌های رفتار اجتماعی - سیاسی حزب، آن‌هم حزب مدعی حفاظت از منافع طبقه‌ی کارگر، تشکیل شده است تحسین می‌کند و آن را نشانه‌ی جوان‌مردی خود می‌شمارد! از کسی دفاع می‌کند که خودش او را متحد قوام‌السلطنه می‌داند و معتقد است که او «با کمک قوام و فتودال‌های مازندران وکیل شده» است. می‌نویسد من «به خاطر حفظ حیثیت رهبری» «علیه اتهام گذرنامه‌ی سیاسی اسکندری به سختی ایستادگی کردم» یعنی مانع شدم که ارتباط این رهبر حزب با قوام‌السلطنه و دستگاه فاسد او فاش شود. خواننده‌ی موشکاف حیرت می‌کند که «حیثیت رهبری» در یک سازمان وسیع «مثلاً» کارگری چه‌گونه و با چه زدوبندهائی حفظ می‌شده است! رهبران سرشناس و ایدئولوگ‌های «معتبر» حزب برای حفظ حیثیت رهبری ناچار بوده‌اند از چه مواضع نادرستی دفاع کنند. او پس از شرح این بندوبست‌ها می‌نویسد: «آن‌چه در این‌جا گفتم گوشه‌ی کوچکی است از داستان‌های بزرگ» و... به‌راستی جای شگفتی نیست اگر چنان‌که سازمانی چنین سرنوشتی پیدا کند.

پرسشی که در این زمینه پیوسته برای بسیاری از ایرانیان، اعم از سوسیالیست و غیرسوسیالیست مطرح بوده و هرگز پاسخ شفاف و قانع‌کننده‌ی در پی نداشته این است که این مدعیان اندیشه‌های برتر چرا تن به مذاکره با یکدیگر نداده‌اند، و اگر داده‌اند چرا به توافق نرسیده‌اند؟ طبری در این کتاب ضمن انتقاد از یوسف افتخاری و رفتار او در زندان قصر می‌نویسد: «یوسف مردی بسیار زیرک بود و شیوه‌اش اقناع از راه عاطفه بود. یعنی برای دوستان خود فداکاری می‌کرد، تا حدی که جوراب‌هایشان را می‌شست و وصله می‌کرد و در ایام بیماری‌شان شب‌زنده‌داری می‌نمود و بدین‌سان انسان‌ها را مرهون خود می‌ساخت، و با انگیزش احساس اعتماد و

علاقه در آنان در دل دوست به هر حيله رهي پيدا مي‌کرد. «طبری اگرچه اين شيوعی «اقتناع از راه عاطفه» را مورد طعن و انتقاد قرار داده اما خود نيز با اين گونه گذشت‌های ناصواب، در حقيقت، به تقلید از شيوعی افتخاری آن هم به گونه‌ئی ناموجه دست يازيده است. او نيز کوشيده است تا با همين گونه حيل در دل امثال يزدی و اسکندری راه جويد و بر سر دستگاہ رهبری هم منت بگذارد و ادعا کند که به خاطر حفظ حیثیت ایشان دم نمی‌زنم. احتمالاً همين شيوع او را تا آخرين روزهای حیات اين سازمان سياسي در مقام رهبری فکری و ايدئولوگي حزب نگاه داشته است، و باز هم احتمالاً همين شيوع او را از اعدام نجات داده است.

در مورد انتخاب مشي سياسي خود در زندان قصر می‌نويسد: «من نه در اثر اطلاع از کم‌وکيفيت بحث‌های تئوریک و قدرت فضاوت، بلکه صرفاً به راهنمایی نوعی غریزه‌ی سياسي و بدون داشتن درکی آگاهانه، در جهت کسانی قرار گرفتم که خود را... طرف‌دار کمیته‌ی مرکزی استالین می‌ناميدند.» و «گروهی مرکب از يوسف افتخاری و... جانب‌ترتسکی را گرفتند.» و «... دیدیم که تهمت‌های يوسف افتخاری که استالین گویا تاج تسارها را بر سر نهاده و به انقلاب جهانی خیانت ورزیده! چه اندازه پرت و مبتذل است.» البته «پرتی و ابتذال» اين «تهمت‌ها!» را همه دیده‌اند!

می‌گويد در آستانه‌ی انقلاب بهمن پنجاه‌وهفت دو گروه در حزب پديد آمد: یکی گروه رفیق اسکندری و یکی هم گروه رفیق کیانوری. اولی معتقد بود که باید از شعار لیبرال‌ها و جبهه‌ی ملی پیروی کرد و دومی، یعنی گروه کیانوری، نظر گروه اول را قبول نداشت و شعار مخالفان آنها را تأیید می‌کرد، و من هم با گروه کیانوری هم‌راه و هم‌عقیده بودم. معتقدند که رویدادهای اجتماعی صحت نظر کیانوری را تأیید کرده‌اند. و من می‌پرسم آیا به‌راستی «رویدادهای اجتماعی» چنان استنباطی را تأیید کرده‌اند؟!!

اظهارنظرهای ایشان در مورد بسیاری از چهره‌ها و شخصیت‌های ادبی،

هنری و سیاسی چندان معتبر نیست و مورد تأییدِ اهلِ فن نیست. مثلاً در موردِ هدایت می‌نویسد: «از شیوه‌ی زندگی آسیایی به شدت بدش می‌آمد.» این تشخیص و اظهار نظرِ مبهم در مورد نویسنده‌ئی که آثارش آکنده از فرهنگِ عامه‌ی ایرانیان و سرزمینِ آسیایی آن‌هاست، و تحقیقاتِ تاریخی او همه در زمینه‌ی شیوه‌ی زندگی مردم این مرزوبوم است و نقاشی‌های محدود او، بر پشتِ جلدِ کتاب‌هایش، هنرِ ایرانی را ترویج می‌کند و بر دیوارِ اطاقی که در غربتِ نعلر او را در خود جای داده است به رسمِ ایرانیان رشته‌های اسفند و گندر آویخته است، چندان پخته و سنجیده نیست. اتفاقاً آن‌چه هدایت از آن نفرت داشت شیوه‌های وارداتی به این سرزمینِ کهن بود، چه غربی و چه شرقی.

صبحی مهتدی را با صادق هدایت مقایسه می‌کند و می‌نویسد: «صبحی مهتدی، شاید بعد از هدایت بیش از همه‌ی طنزگویانِ اطرافش در این بدبیه‌گویی خنده‌آور استاد بود.» در حالی که نیما در مورد این شخص می‌نویسد: «مُبَلِّغِ بهائیت، مسیحیت، زرتشتی، تصرف، کمونیزم و غیرها... این مرد معلمِ مدرسه بود. در زمانِ مین‌باشیان من و صادق و نوشین و هشترودی مجله‌ی موسیقی را اداره می‌کردیم. روزی بنا شد در رادیو قصه بگویند، ماها قبول نکردیم. صدای صبحی را امتحان کردند، بد نبود، اما قصه بلد نبود. هدایت یکی دو تا از قصه‌های عامیانه را به او داد. چند سال گذشت و این آدم معروف و قصه‌شناس شد! این آدم استیلِ قصه‌ها را ضایع و سبک و نادلچسب کرده است. این مردِ دلچک و شیخ شیپور و شغال لکلک و کریم شیره‌یی، امروز در تمامِ علوم استاد است و در رادیو جواب به هر سئوالی می‌دهد.»^۱

۱- برگزیده‌ی آثار نیما پوشج (نثر)، نسخه‌برداری و تدوین سیروس طاهباز، چاپ ۱۳۶۹، صفحه ۲۴۷، اول، شیخ شیپور، شغال لکلک و کریم شیره‌ئی دلچکان دربار ناصرالدین شاه قاجار بوده‌اند.

در مورد نیما یوشیج اگرچه ناسزا نمی‌گوید اما از پیوستن او به حزب ناخشنود است. می‌گوید نیما با عبدالرزاق بی‌نیاز (پدر آذر بی‌نیاز همسر احسان طبری) دوستی نزدیک داشت و این عبدالرزاق یک انقلابی ایرانی و از دوستان و نزدیکان حیدرخان عمو اوغلی بود. چون عبدالرزاق در جوانی (چهار سالگی) درگذشت «نیما سرپرستی محبت‌آمیز از دو دختر یتیم‌مانده» و همسر این دوست بر عهده گرفت. و وقتی احسان طبری با یکی از این دخترها ازدواج کرد طبیعتاً با نیما هم ارتباط نزدیکی پیدا کرد. اما این ارتباط به معنی پیوستن نیما به حزب نبود. ارتباط نیما با حزب طبری در حد دادن چند شعر برای چاپ در مطبوعات آن‌ها و شرکت در نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران بوده است. طبری معتقد است که انشعاییون (مثلاً ملکی و جلال آل‌احمد) با رفتار «رذیلانه»ی خود موجب شدند که همین ارتباط هم قطع شود.

از پیشه‌وری و سرانجام زندگی اش نکته‌هایی شنیدنی دارد. می‌نویسد: «او صدر حزب کمونیست ایران بود.» و هنگامی که گروه پنجاه‌وسه نفر، از جمله خود طبری، در سال ۱۳۱۶ زندانی شدند پیشه‌وری بیش از هشت سال بود که در زندان به سر می‌برد. می‌نویسد: در زندان قصر «من ۲۱ ساله بودم و او در آن موقع از ۴۸ سال بیش‌تر داشت» هم‌چنین می‌گوید: پیشه‌وری «خلاصه‌ی کتاب‌های لنین را از روی حافظه به ما تدریس می‌کرد و مضمون این کتاب‌ها برای ما به‌کلی تازه‌گی داشت.»

ملکی را در دو سه صفحه، از آغاز تا انتها، به باد ناسزا می‌گیرد. فقط ناسزا و تهمت. نمی‌گوید او چه می‌گفت و چه می‌خواست و چرا این همه «بد» بود به نقد اندیشه و استنباط او نمی‌پردازد. تنها نکته‌ای که در این نقد عاید خواننده می‌شود این است که ملکی استالین را قبول نداشت، آن هم در زمانی که استالین بُت بود. می‌نویسد: «در آن هنگام که او [یعنی ملکی] خود را مردی پاک و نقاد و روشن‌بین جلوه‌گر می‌ساخت [یعنی نبود و تظاهر می‌کرد] به او محبتی بی‌دریغ داشتیم. وقتی تمایلات ضدشوروی در او بروز کرد، مشکوک

شدیم. روزی در رستورانِ داخلیِ باشگاهِ حزب، در زیرزمینِ حیاطِ دوم، من و او ضمنِ ناهار خوردن در این مورد سخن گفتیم، او گفت: «استالین شخصیتِ خاصی نیست. او یک اسکندرِ سرابی است که لنین توانست از انرژی او به درستی استفاده کند.» و می‌افزاید: «اسکندرِ سرابی کارگرِ بی‌انضباط و حادثه‌جویی بود که در دامغان و مازندران حوادثِ ناجوری بار آورده بود. او مردی بسیار کم‌سواد و فاقدِ دراکه‌ی سیاسی بود. تشبیه رهبری مانند استالین به اسکندرِ سرابی در گوشِ من سخت عجیب صدا کرد.» تنها دلیلی که برای «بدی» ملکی و بدفهمی او می‌آورد همین است. می‌گوید «ملکی مردی خشم‌گیر و خودخواه و متفرعن بود و دعوی پاکی و بزرگواری داشت و از این جهت به کسروی شبیه بود.»

اما افراشته را که تا آخر عمر نسبت به حزبِ توده وفادار مانده است، با چخوف مقایسه می‌کند. این مقایسه نشان می‌دهد که طبری نه طنز را می‌شناخته است و نه چخوف را. چخوف بزرگ‌ترین، یا، اگر یم غلو در ما باشد، یکی از بزرگ‌ترین طنزنویسانِ جهان است. اگر عمرش کوتاه نبود چه‌ها که نمی‌کرد و چه خلاقیت‌ها که جامعه‌ی بشری از او نمی‌دید. افراشته البته صاحبِ ذوق و استعداد بود. متأسفانه این ذوق و استعداد در راه تأیید و ترویج اندیشه‌های خائنانه‌ی دستگاهِ فاسدِ رهبری یک سازمانِ سیاسی وابسته هدر رفت. مقایسه‌ی چنین شخصی با چخوف یا عیید زاکانی گناهی است نابخشودنی و از سرِ تعصب، می‌نویسد: «افراشته پس از عیید بزرگ‌ترین طنزنگار ایرانی است.» و خوب شد که نگفت و نوشت: عیید پس از افراشته...! ملاکی خوبی و بدی آدم‌ها از نظرِ ایشان تأیید یا ردِ دولت‌مردانِ حاکم شوروی است. اگر کسی این دولت‌مردان را دوست داشته باشد و تأیید کند آدمِ خوبی است وگرنه مثلِ ملکی «خبیث و رذل و خائن» است. مُجیبِ استالین و مولوتف و کاسیگین و... انسانِ پاک‌نهاد است و مخالفِ آن‌ها ملعون و بدطینت است. دولت‌مردانِ منتقدِ نظیر خروشچف را از این قاعده مستثنا

می‌شمارد. خانم «ساتیک» را می‌ستاید چون این خانم طرف‌دار دولت‌مردان حاکم است و از مخالف‌خوانی‌های خروشچف بدش می‌آید. می‌نویسد: «ساتیک به استالین علاقه‌ئی وافر داشت و این خاص او نبود [یعنی همه‌ی مردم چنین بودند] ولی از خروشچف خوشش نمی‌آمد و این هم خاص او نبود [یعنی همه از خروشچف بدشان می‌آمد]. ابه مولوتف و کاسیگین محبت می‌ورزید و آن هم احساس عمومی مردم بود!! نسبت به برژنف علاقه‌اش به تدریج اوج گرفت و همه‌ی این‌ها برای اکثریت مطلق مردم نمونه‌وار بود. واقعیت زندگی اجتماعی در اتحاد شوروی از پوست لیتوسک در غرب تا ولادی وستک در شرق غالباً همگون است. لذا روح آدمی در این محیط هم آهنگ به هم شبیه می‌شود. گویی شما در یک خانواده‌ی عظیم به سر می‌بزید. گویی همه را می‌شناسید. در مترو، تراموای، تراله‌بوس، پارک، سینما، تئاتر، وقتی مردم با هم سخن می‌گویند، گویا آشنایان کهن‌اند. این‌که از وحدت سیاسی - معنوی مردم سخن می‌رود غلو و گفتار ساختگی نیست. در جوامع سرمایه‌داری، چون این پدیده‌ها نیست، لذا حالت انکار و تکذیب پدید می‌شود و همه‌ی این‌ها را «تبلیغات کمونیستی» می‌نامند و چنین نیست. مثلاً رأی متحد نسبت به تصمیمات واقعاً تحمیل نمی‌شود و ناشی از شرایط خاص جامعه‌ی سوسیالیستی شوروی است.»

ملاحظه می‌فرمائید؟! این سنجش و قضاوت تا چه پایه احساسی و جانب‌دارانه است؟! همه‌جا همان حُب و بغض ملاک و معیار سنجش است. تعصبی را که نکوهش می‌کنیم و آن را از صفات زشت و رذیله می‌شماریم در قضاوت خویش نمی‌بینیم. این‌جا دیگر طرفِ سخن عوام کالانعام نیستند. گوینده خود اعتماد و اذعان دارد که آگاه‌ترین و پیش‌روترین و بسیار «ترین»‌های دیگر زمان را مخاطب قرار داده است. شگفتا! چه‌گونه می‌تواند واقعیت‌های ملموس جوامع بشری را، عالماً عامداً، نادیده بینگارد و آن را از انظار متفکران جهان پنهان نگاه دارد؟!

چه گونه است که آن آدم‌های «بد»! مثلاً ملکی، آلاحمد، یا نیما در آن هنگام از واقعیاتِ عینی جهان برداشتی منطقی‌تر از این مدعیان داشته‌اند. این حقیقت را رویدادهای جهان به اثبات رسانده است.

باز هم بسیار ضروری است که یادآور شوم این اشارت‌ها و ایرادها، به هیچ‌روی، به معتقدانِ سوسیالیسم یا حتا «مارکسیست» توجه ندارد. اندیشه‌ها و آرای مردم حریمِ محترمِ خود را دارند. من فقط به مدعیانی که چشمان تیزبین خود را بر واقعیات‌های زندگی بسته بودند نظر دوخته‌ام. آن‌ها که داعیه‌دار رهبری زحمت‌گشان بودند، یا پندارهای خویش زیستند و سرانجام اعلام کردند که به «کژراهه» رفته‌اند.

بی‌تردید گفتار و رفتار اجتماعی این حضرات نیز، همان‌طور که عواقب رفتار ناصواب رهبران شوروی سابق اعتبارِ سوسیالیزم علمی را در جهان زیر سؤال بُرد، حیثیتِ اندیشه‌نی را که ظاهراً مدافع و مروج آن بودند، لاقلاً، برای بخشِ وسیعی از مردم ایران خدشه‌دار کرد.

و تکرار کنم که ذکرِ این نکات فقط به این سبب است که خواننده‌ی محترم، اقدام و اهتمام این جانب را در ویرایش و چاپ این اثر به حساب تأیید محتوای آن نگذارد. قصد من فقط ارایه‌ی اسناد بوده است. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. و گفته باشیم که تقدم و تأخر مقاله‌ها را ابتدا به تناسب محتوای تاریخی و زمانِ رویدادها قرار دادم، اما پس از آن که یادداشتی به خطِ نویسنده در جوفِ متنِ ماشین‌شده یافتم و دانستم که او خود مقالاتش را همین‌گونه که می‌خوانید، احتمالاً بر اساس تاریخ نگارشِ آن‌ها، مرتب کرده است عمل به توصیه‌ی ایشان را ترجیح دادم. نویسنده در این یادداشت از پنج عنوانِ دیگر نیز نام برده است. شاید قصد داشته، پس از نگارش، آن‌ها را به مقالات موجود بیفزاید. شاید هم افزوده بوده باشد و به دست ما نرسیده است. به هر حال این پنج عنوان عبارتند از: خسرو روزبه (پروازی دیگر)، پلنوم ۴ (انفجار خام‌ها)، ساواک (دام‌گستر و خون‌خوار)، خاموش مردگان و شکیب.

اما این که نوشتم در رسم الخط کتاب مختصر تغییری داده‌ام لازم است توضیح دهم که مثلاً: تنوین نصبِ عربی در پایان کلماتی نظیر «نسبتاً» و «مقدمتاً» که از روی قاعده باید بر کرسی (ة)، یعنی به شکل نسبتاً، آورده شود، و بسیاری از ادیبانِ سلفِ مراعاتِ این‌گونه نکات را با تأکید توصیه کرده‌اند امروزه پسندیده نیست و اهل ادب پذیرفته‌اند که «نسبتاً» از «نسباً» آسان‌تر نوشته و خوانده می‌شود، اگر چه حتا برخی «نسبتن» هم نوشته‌اند، به رسم روز و با روش متعادل نوشته شد. یا: باز هم مثلاً: به جای یای مرخم (ء) که به صورتِ همزه روی «های بیان حرکت» آورده می‌شود، از حرف «ی» استفاده شد، یا «می» و «به» را، جز در موارد خاص، از ابتدای کلمه جدا کردم، یا به منظور راحتی قرائت متن برخی جداسازی‌ها کلمات مستقل و مرتبط با هم، نه کلمات مرکب، صورت پذیرفت. از این قبیل والسلام.

محمدعلی شهرستانی

دهم فروردین ۱۳۸۱

دیباچه

هنگامی که آدمی زاد از مرز ۶۵ گذشت، دیگر دیار کودکی، جوانی و سالمندی توانمند را پشت سر نهاده است. در پیشاپیش او دشت‌های سپید پیزی گسترده است که جانی در تاریکی مرگ گم می‌شود. گرما و روشنی «بودن» برای او به مفاهیم تجربیدی بدل می‌گردد و او دیگر باشنده‌ای از دیار یادهاست.

زندگی هر انسانی یگانه و تکرارناپذیر است و اگر شخص روایت‌گری تمیزین و شیرین سخن باشد، چه بسیار قصه‌های عبرت‌انگیز که می‌تواند حکایت کند. طبیعی است که یادنامه‌ی انسان‌ها تاریخ نیست. وثوق سندی ندارد. ذهنی است قصه‌گو که در ساخت و پرداخت چهره‌ها و روندها بسی تأثیر می‌گذارد. دنیائی موازی دنیای واقعی می‌گذراند، زیرا عواطف و خیال‌ها در این جا نقشی بزرگ دارند و لذا توقع تاریخ از آن داشتن، سزا نیست.

دوستان بسیاری به من نصیحت می‌کنند که از یادهای خود چیزهائی بر صفحه‌ی کاغذ بیاورم، ولی من از این کار، به چند دلیل، هراسناکم: می‌ترسم از عهده‌ی آن برنایم، می‌ترسم حوادث و انسان‌ها را با دید لوچ خود مسخ کنم، می‌ترسم به پرده‌دوری یا پرده‌پوشی ناروا دست بزنم، می‌ترسم یادها به قصه‌های ابلهانه و بی‌نمک بدل شوند و یا خودخواهانه و لاف‌زنانه به نظر آیند. اصلاً خود این ادعای یادنامه‌نویسی را ادعائی زاید می‌دانم. ولی اینک بیش از ده سال است که کسانی به من می‌گویند که از این کار تن نزنم.

آن‌ها همه استدلالی دارند: می‌گویند که گویا زندگی امثالی من مسیری را طی کرده است که آن را جالب و شنیدنی و پندآموز می‌سازد و ما در این جاده‌ی پُرحوادث، کسانی و رویدادهائی دیده‌ایم و جان‌گذشت‌ها و

سرگذشت‌هایی داشته‌ایم که چندان معتاد و پیش‌پا افتاده نیست. می‌گویند که گویا ما آن مایه‌ای از درک تاریخی و اجتماعی را گرد آورده‌ایم که بتوانیم این کارِ ظریف و پُرمسئولیت را بد انجام ندهیم. باری دم‌به‌دم و سوسه می‌کنند. و می‌بینند که من به نوبه‌ی خود به این سوسه تسلیم شده‌ام و به یادنگاری پرداخته‌ام. اکنون این هنوز آغاز کار است و ادامه و پایانش در دست من نیست.

این کتاب را چگونه باید پرداخت؟ اگر قرار باشد که آن را تابع برنامه‌ریزی خاصی کنم، گویا خود را دچار دردسر زاید خواهم ساخت. لذا بهتر است که کتاب را به دست فراخوانی چهره‌ها و حوادث بسپرم. شاید کافی است که ملاک «زمان» را مراعات کنم: مثلاً از کوی جوانی عزیمت نمایم و به ویرانه‌ی پیری برسیم و یادها را به منزل‌گاه‌های این جاده‌ی زندگی نام بدل کنم.

مسئله کتاب را به «من نامه» بدل نخواهم کرد، زیرا در واقع من کسی بیش از یکی از مسافران و سالکان بسیار راه دراز عدالت و حقیقت، در این عصرِ طوفانی نبوده‌ام و ابداً حق ندارم دعوی رهنمایی یا قهرمانی پاسخ‌گویی داشته باشم. ابداً، و این فروتنی کاذب نیست.

لذا خود را در این نوشته تماشاگری از کنار می‌بینم و نه بازیگری در میان. یادنگاری‌هایی که بنیادش بر اصالت «من» است برایم پیزازی‌انگیز است، ولی در یادنگاری‌ها ناچار سخن از «من» به میان می‌آید، زیرا به هر جهت این خاطرات فردِ معینی است که از خود سخن می‌گوید و از «من» نمی‌توان گریخت.

بخشی از عمر من در ایران پیش و پس از انقلاب بهمن گذشت و قریب نیمی در مهاجرتی طولانی که علی‌رغم مهربانی و شفقت مهمان‌داران، تضادِ خاموش‌نشده‌ی هموطنان ما، آن را رنجبار و ملال‌آمیز می‌کرد. اما عمری که در ایران گذشت، با دشواری‌های معیشتی خانواده و زندان و تبعید و فراز و نشیب پیکار اجتماعی و تاخت و تاز دشمنان ارتجاعی همراه است و پس از

انقلاب، با وجودِ درخشش این خورشید، سایه‌های بسیاری هنوز کلبه‌ی این پیرِ عزلت‌گزین را تاریک می‌کند. زمانی که در گورستانِ لایزیگ که آن را به باغ بدل کرده‌اند می‌گشتم و به گذشته می‌نگریستم، ایاتی سرودم که اینک این دوبیت را از آن به خاطر می‌آورم:

عمری سپری شد که خدایست گواهِش

وین رده‌ی خون بین که همی مانده به راهش

ای واعجبا! زیر چنین بار ستادیم

شد پشت و کمر خورد و به زانو نفتادیم!

پس عمر از خاطراتِ تابناک تھی، یا نسبتاً تھی است. تنها دو تسلا‌ی بزرگ

روانِ مرا نوازش می‌کند: یکی آن‌که از عمل‌های ظلم و چاکرانِ دروغ نبودم و به

خاطرِ عدالتِ اجتماعی و حقیقتِ علمی تلاش‌هایی ورزیدم، دیگر آن‌که از

زندگی همسری و خانوادگی صمیمی و پاکیزه‌ای برخوردار شدم؛ نعمت‌هایی

که گران‌بهاست و به خاطر آن‌ها از سرنوشتِ سپاس‌گزارم. ولی اندکی نیز از

مشقتِ هستی در این دیباچه بیاورم.

آن کس که خود را برابرِ مردم و تاریخ متعهد می‌کند، تن به سرنوشتی

می‌دهد که بلیه‌خیز است. از جهتِ اخلاقی، انسانی، سیاسی، رفتاری، او

دیگر از آن خود نیست. دائماً نماینده‌ی یک جریان است و در هر گِره‌ی از

روحش، باید ستاره‌ای از شخصیتِ او بدرخشد.

اگر چنین کسی بخواهد خود را به غرایز واگذارد، انضباطِ سازمانی و

اجتماعی را نپذیرد، به ذهنیات و عواطفِ خود میدان بدهد، خود را تا حدِ

یک تبه‌کار تنزل بخشیده است. پس باید به او گفت: «اگر طاقتِ بردنِ بار را

نداشتی، چرا دارطلبِ آن شدی؟ کسی که ترا مجبور نکرده بود! این‌که این

سنگِ گران را بر پشت نهادی، اگر گردنت و مهره‌ات نیز بشکند، دم بر نیاور! به

عهدِ خود وفا کن!»

این «دل‌بستگی به عهد» ای چه پسا مرا در قفسِ جادویی خود مختنق کرد.

در جاده‌ی مبارزه بسیارند که تعهد را جدی نمی‌گیرند. اصول اخلاقی اجتماعی و موازین تفکر انقلابی را به خاطر فلان کین یا هوس یا حرص مقام یا حسد، و دیگر ذهنیات، زیر پا می‌گذارند و تو اگر نخواهی تا این حد، تندی نیایی، باید دندان بر جگر بگذاری و از معامله‌ی به مثل و مقابله‌ی همانند پرهیز کنی و در چارچوب اصولیت خود محبوس بمانی؛ سخت است، آری، بسیار سخت است.

لحظاتی است که از درون نعره برمی‌خیزد ولی باید خاموش بود. لحظاتی است که شعله‌ی خشم شما را می‌سوزاند ولی باید خونسرد ماند. لحظاتی است که بی‌عدالتی فاحش است و پاسخی جز چند دستانم‌گزنده ندارد، ولی باید منطقی سخن گفت. باید دائماً انسان بود و انسان‌بودن به سخن‌گورگی، وظیفه‌ای است بزرگ.

بارها در درون بر خود گریستم، می‌دیدم که اگر وفای به عهد نبود، اگر عشق انسان‌ماندن و انسانی رفتار کردن نبود و اندیشه و گفتار و کردار را هم طرازساختن نبود، من در میان این آدمیان خودپسند چه کاری داشتم؟

گاه در ایام شکست، زندان، مهاجرت، از یک جمع واقعی سیاسی، هیچ چیز، جز مثنی زباله باقی نمی‌ماند. کلام پُرطین حزب، به سخن تشریفاتی بدل می‌شد. نه نبرد، نه هدفی، نه دست‌آوردی. در افق‌های قیرگونه کم‌ترین شعاعی نمی‌سوخت. راه دائماً به سوی سرازیری می‌رفت. به نقطه‌ی صفر می‌رسیدیم، ولی از صفر نیز باز فروتر می‌رفتیم، اما ندای تاریخ پیوسته در گوش ما می‌غرید: «اگر رزمنده‌ی صدیقی، تحمل کن! بشکیب و باز هم بشکیب!»

صدها و صدها هفته و ماه من در عزلت روحی گذشت. امید، تنها یک تجرید صرف بود. همراهان «واقع‌پرست» که محکوم غرایز جانورانه می‌شدند، به دنبال طعمه‌های اندک و عادی می‌رفتند. «حقیقت» مضحک به نظر می‌رسید. رؤیای «عدالت» به جنون می‌مانست. و در آن لحظات

می‌بایست در باورِ خود دوام آورد. تازه ای کاش این دوام آوردن در محیطی پذیرا و دل‌پذیر بود. گاه زهرِ شکست و حرمان همه را بدخلق و بدجنس و عقده‌ای می‌کرد. مثالی است که «زمین چون سخت شود گاوی به گاوِ دیگر با خشم می‌نگرد.» زیرا گاو نمی‌داند که زمین تاریخ است که سخت است. او خیال می‌کند گاو بی‌چاره هم یوغش مقصر است و در راندن یاری نمی‌کند، و این داستان‌ها چهل سال تمام به طول انجامید.

جاده‌ی مبارزه، همه‌جا، مشت‌های گره‌کرده‌ی ده‌ها هزار و ده‌ها هزار، و یا سلسله‌ی گل‌بارانِ پیروزی‌ها نیست. جاده‌ی مبارزه دهلیزهای تار و پرکچه‌های نمور و دل‌گیر فراوان دارد. در این‌جا شجاعتی خاص ضرور است. خویشتن‌داری ویژه‌ای بایستی. آه ای خدای تاریخ! چه روزگاری بر ما گذشت که تنها دیدگانِ تو نظاره‌گرِ آن بود. باری، شکوه را به پایان آورم و به سرِ سخنِ اصلی بازگردم.

در این کتاب باید بگویم تا آن‌چه را که توصیف می‌کنم در چارچوبِ واقعیت و اصالت باشد، ولی از هم‌اکنون یا شما طی‌کنم که با سطلِ رنگ و قلم‌موی خیال و فکر به سراغ گذشته‌ی خوارم رفت تا الوانِ واقعی را نمایان‌تر سازم و این کار هم از دیدگاهِ بازآفرینی نویسنده نه تنها مجاز، بل ضرور است. از آن‌جا که حتی زمانی که خواسته‌ام، قادر به درازگویی نبودم، دیباچه‌ی کتاب را در همین‌جا ختم می‌کنم. گویا گفتنی‌ها، گفته شده است و درود بر شنوندگان نیک!^۱

۱- مثالِ فرانسوی است: "A bon entendeur, salut!"

هدایت

صادق هدایت شاید به علت گیاه‌خواری‌اش مردی لاغراندام و شکتنده بود. میانه‌بالا بود و سپیدتابه، با چشمانی گرا در پس عینکی که روی بینی‌اش کمی به زیر می‌لغزید. تا پیش از ساعت ۸ بعد از ظهر که از آن پس گیلاسی دو یا سه مشروب می‌خورد و شنگول می‌شد، مردی کم‌سخن و عبوس بود و تا حدی تأثیر خودبگیری در بیننده باقی می‌گذاشت، ولی این تنها «چنین به نظر می‌رسید» و از درون، مردی بی‌ادعا و متعادل و حتی خجالتی و تهی از اعتماد به نفس بود.

من هدایت را به کمک نوشین شناختم. پاتوق روزانه‌ی او ابتدا کافه لاله‌زار و سپس کافه فردوس و پاتوق شبانه‌اش کافه - رستوران کتیناتال بود. این دو کافه‌ی اخیر در خیابان اسلامیول قرار داشت که در آن ایام خیابان معتبر و گردشگاه تهران بود.

هدایت آشنایان فراوان ولی دوستان محدود داشت؛ دوستان روزش افرادی بودند که با او رابطه‌ی هنری و منطقی داشتند. دوستان شیش افرادی بودند که با او در عیش و نوش همراهی می‌کردند. عیش و نوش هدایت محدود و بدون افراط بود و تا حدی نتیجه‌ی تمایل او به آزمون زیستن و یا وسوسه‌ی دوستان شیش بود. اما آشنایان فراوان هدایت از همه نوع بودند. گاه با او بر سر میز کافه ساعتی می‌نشستند و این را برای خود نوعی مزیت معنوی می‌شمردند. پس از مرگ هدایت، هر سه گروه خود را از دوستان نزدیک هدایت معرفی کردند و هر کدام خواستند سخن‌گوی او باشند و هر کدام دیدگاه خود را تنها دیدگاه درست درباره‌ی او شمردند. به همین جهت این همه چهره‌های گوناگون و حتی متضاد از هدایت رسم شده که گاه خلاف واقع

است. هر کسی از ظنِ خود یارِ او شد و هدایتِ خاموش، هدایتِ طنزگو، هدایتِ نویسنده، هدایتِ انسانِ پُر تحمل، به قولِ خود مانند اسب‌های گاری «علویه خانم» در جاده‌ی خراسان بود که همه‌ی مسافران را با خود می‌کشید و می‌برد. این تشبیه را خود او زمانی پس از انتشارِ داستانِ بلند «علویه خانم» به من گفت. در حالی که نگاهش در پسِ عینک تابشی داشت، پرسید:

— مرا در این کتاب شناختی؟ من جوابِ پرتی دادم، گفتم:

— نه! نه! من آن اسب‌ها هستم که زیرِ قنوتِ سورچی باید رجاله‌های این جامعه را با خودشان ببرند.

چه تشبیه در دناک، پُر از غرور و زیبایی! من روزها تحتِ تأثیر این تشبیه هدایت بودم.

هدایت هرگز عضو حزبِ توده‌ی ایران نبود. پیشِ فلسفی او به سورن کیرکه‌گار^۱ و ژان پل سارتر^۲ نزدیکی داشت.

فرانتس کافکا^۳ نویسنده‌ی آلمانی‌زبانِ چک را بسیار می‌پسندید و دوست داشت. ذاتاً بدبین بود. زندگی را نوعی تحمیلِ بیولوژیکی طبیعت می‌دانست. خودکشی را که چند بار در زندگی آن را آزموده بود — پاسخِ شایسته‌ی انسان به این تحمیلِ طبیعت می‌شمرد. تلخی و اندوه مغروران‌های در روانش رخنه داشت. گوشه‌ی لبانش را طنزِ مرمری می‌پیچاند.

به نظرش می‌رسید که کافکا این محکومیتِ گوسفندانه‌ی تبارِ انسانی را بیش از همه درک کرده است.

ولی به علتِ نفرتش از خاندانِ پهلوی، به حزبِ ما، به مثابه‌ی یک حزبِ ضد سلطنت علاقه یافت. خود او پس از سقوطِ رضاشاه، اسکناسِ همه را از آن‌ها می‌گرفت و برای «پدرِ شاخ‌دار» دو شاخِ دیوآسا می‌کشید. علتِ محبت او به حزب تنها این نبود، به علاوه بسیاری از رهبرانِ آن روزِ حزب را از

نزدیک می شناخت و با برخی از آنها سابقه‌ی دوستی و آمیزش داشت. لذا خود را از شهریور ۱۳۲۰ تا عزیمت پایانی اش به اروپا در ۱۳۳۰، یا برخی دوران‌های رکود و سردی، در اختیار حزب گذاشته بود.

دوران سردی و رکود، پس از شکست جنبش دمکراتیک آذربایجان در رسیدن کسانی او را به شدت علیه حزب تحریک می کردند و موفق شدند که در مقدمه‌ی کتاب «گروه محکومین» ترجمه‌ی حسن قائمیان، او را به نگارش طعنه‌های آشکاری علیه سوسیالیسم وادارند. بعدها این دوران گذشت و بار دیگر هدایت به حزب و دوستان حزبی اش روی خوش نشان داد و پی برد که در کار آنها خدعه‌ای نیست و نه هر نیت و تلاش صادقانه‌ای از قرعه‌ی پیروزی بهره‌مند است.

هدایت در زندگی شبانه‌ی خود آدم تازه‌ای بود: جغد گوشه نشین، به شمع جمع و بلبل داستان‌سرا بدل می گردید. نیروی اختراع او در طنز به حد‌های می‌رسید. با ارتجال حیرت‌آوری یک فرد را با یک طنز خود نابود می کرد. از سحر و حشتناکی خنده، (خنده‌ی دیگران و یا خنده‌ی خود) یا ظرافت و مهارت اعجازمانندی استفاده می نمود. صبحی مهتدی، شاید بعد از هدایت بیش از همه‌ی طنزگویان اطرافش در این بدیهه‌گویی خنده‌آور، استاد بود. با این حال هدایت بارها او را به فرار و شکست وا می داشت. همه‌ی این‌ها در محیطی بی‌پرخاش و بی‌تنش انجام می گرفت و لذا رنجشی ایجاد نمی نمود و جزء شیوه و رسم کار بود.

هنگامی که می‌مرد ۴۹ سال داشت. لذا در تمام مدتی که او را می‌دیدیم جوان و شاداب بود. ریشه‌ی اشرافی در او هیبتی خوشایند و تا حدی باشکوه ایجاد کرده بود. از تمدن اروپا عمیقاً خبر داشت. از شیوه‌ی زندگی آسیایی به شدت بدش می‌آمد. او و نوشین در این سلیقه شریک بودند. با این حال هدایت در نویسندگی به دنبال شناخت و پرداخت نمونه‌های انسانی اصیل ایرانی رفت. همیشه این کارش از روی عشق نبود، گاه به قصد نشان دادن

زشتی‌ها و ابتدالیِ روحی این نمونه‌ها بود. انسان‌ها در نوشته‌های هدایت معمولاً نازیبا و مسخ شده‌اند. در سگِ ولگرد: محبتِ هدایت به سگ گاه بیش از محبتِ او به برخی انسان‌هاست. این نفرت در چهره‌ی «حاجی آقا» به حدِ اعلا می‌رسد. انسان‌دوستی مثلاً در آجی‌خانم به صورتِ دلسوزیِ چندش‌آمیز به روزگارِ کسانی است که در اعمالِ خرافه و ناخودآگاهی دست و پا می‌زنند.

برخی آثارِ هدایت خوش‌بینانه و به سودِ زندگی و مبارزه است. این آثار کم و حتی گاه ضعیفند. بهترین آثارِ او که در جهتِ فلسفه‌ی درونی او سیر کرده، بدبینانه و گاه انسان‌دشمنانه است، البته نه هر انسان، بلکه انسان‌های فرومایه و بی‌محتوا. هدایت در سرشتِ خودِ زندگی و انسان را دوست داشت ولی از شگردِ آسمان رنجیده‌خاطر بود، رنجشی خیامی و حافظی، شاعرانی که بسیار می‌پستدند.

او از این جهت آدمی یگانه بود. من انسانی با این حدِ دلخوری از زندگی و با چنین طنزِ گزنده ندیده بودم و بعدها نیز ندیدم. ولی زجری که هدایت می‌کشید، جز در طنزش، بروزی نداشت. خوددار و متین بود و با شوخی و سنگولی بر شکنجه‌اش پرده می‌کشید.

کافه‌نشینی او و نوشین ارثیه‌ی زندگی آنها در فرانسه و به قصدِ گریز از خانه بود. آنها ساعت‌های دراز در کافه می‌نشستند و بدونِ اندک سخنی با هم، هر یک به کارِ خود مشغول بودند. هدایت خواننده‌ی حریص و پی‌گیری بود. از کتاب‌های کلاسیکِ چینِ قرونِ وسطایی تا «کاماسوترای» هندی گرفته تا برسیم به رمان‌ها و کتاب‌های علمی و ادبی معاصر، همه‌چیز را می‌خواند. کتابِ ضخیم و تجریدی و دشوارفهمِ «هستی و نیستی»^۱ سارتر را خواند و مرا واداشت که آن را بخوانم. گاه

۱ "L'Être et le néant"

مطالب کتاب‌ها را برای من با شیوه‌ی جذابش نقل می‌کرد. کتاب‌ها غالباً به فرانسه بودند، زبانی که آن را ماهرانه می‌دانست و بدان آثار ادبی می‌نوشت. گذاردن دست‌نویس نوشته‌هایش در اختیار دوستان و شنیدن نقد آن‌ها، عادت دایمیش بود و جز من چند تن مورد مشورت او قرار می‌گرفتند.^۱

دو اطاق او را در تهران دیدم. یکی در خانه‌ی پدری‌اش و سپس پس از کوچیدن در خانه‌ی نوسازی که هنوز سیم‌کشی برق نداشت و آن هم در خانه‌ی پدری‌اش بود. وقتی کتاب «حاجی آقا» چاپ شد و پول فروش آن گرد آمد، ناشر که دوست هدایت و یک بازرگان زرتشی به نام فریدون فروردین بود، به من گفت: «من با پول فروش کتاب رادیوی تازه‌ای خریدم زیرا هدایت رادیو نداشت. بیا تا آن را با هم به خانه‌ی تازه‌اش ببریم!» من موافقت کردم. وقتی به خانه‌ی دورافتاده و تازه‌ی هدایت رفتیم، اواسط روز و خود او هم در خانه بود. وقتی آگاه شد که ما رادیوئی برای او خریده‌ایم با تلخی گفت:

— بگذارین توی آفتاب بترکه!

این را برای آن گفتم که خانه‌اش برق نداشت و ما بدون اطلاع از این مسئله، رادیوئی خریده بودیم که نمی‌توانست مورد استفاده‌اش قرار گیرد. این جمله‌ی او ما را بزرگ کرد.

پس از حادثه‌ی آذربایجان که هدایت از ناتوانی جنبش برای محور سلطنت ناراضی بود و نمی‌توانست در این مسئله واقع‌بینانه قضاوت کند و مقدمه‌ی کتاب «گروه محکومین» را در ۴۰ صفحه نوشته بود، من با او در میدان توپخانه برخورددم. با محبتی که بین ما بود سر صحبت را باز کردم و از مقدمه‌ی او ابراز ناخرسندی نمودم و وارد بحث فلسفی طولانی درباره‌ی

۱- از آن جمله‌نویسین، خانلری، چوبک، فرزاد، صبحی، قائمیان، انجوی و یک ارمنی بلندبالا و قوی‌هیکل که فرهنگی گسترده داشت و شکسپیرشناس بود.

اصالتِ انسان و پیروزیِ نهاییِ اش بر همه‌ی چیزهای ضدانسانی شدم. از توپخانه تا اواسطِ اسلامبول سخنان مرا شنید و کلمه‌ای جواب نداد. من گفتم: «تو که همه‌اش ساکت هستی، آدم وحشت می‌کند.» هدایت با لبخند کوچکی گفت:

— اصلاً شما خوش وحشتید!

و با این جمله یک بار دیگر ناخرسندی خود را از ناتوانی ما در نبرد با سلطنت و اربابانش بیان داشت و یک بار دیگر مرا بور کرد.

لاهوئی

من لاهوئی را در سال ۱۹۵۰ میلادی برای اولین بار در نخستین سال مهاجرت دیدم. در آن هنگام ۶۲ سال داشت و هشت سال بعد به علت عود بیماری سل (که در جوانی بدان دچار آمده بود) درگذشت. آن هنگام من جوانی ۳۱ ساله بودم ولی سنگلاخ زندگی را پیموده، زندان کشیده، در کنگره‌های اول و دوم به عضویت رهبری حزب برگزیده شده و شهرتی به عنوان نویسنده و شاعر در چنتا داشتم، و اینک با اجازه‌ی حزب به علت دو بار حکم غیابی اعدام به مهاجرت آمده بودم. از مهاجرین توده‌ای پیش از من اردشیر و کامبخش و روستا در اتحاد شوروی بودند. اردشیر در لنین‌گراد بود و کامبخش در باکو و من و روستا در مسکو. روستا در مهمان‌خانه‌ی «متروپل» منزل داشت، ولی به من در خانه‌ای که از آن کمیترن بود و در آپارتمان متعلق به وینهلیم پیک (که در آن ایام رئیس جمهوری آلمان دمکراتیک شده بود) جایی مستقل داده بودند، زیرا همسر و پسر سه‌ساله‌ام کارن با من بودند، ولی روستا کسی را با خود همراه نداشت. دربارهی این خانه باز سخن به میان خواهد آمد.

برای آن‌که شغلی داشته باشم به عنوان مفسر و شاعر مرا به بخش فارسی رادیوی مسکو معرفی کردند و در آن‌جا مرا با مهر و شفقت تمام پذیرفتند. چون در فراگیری زبان مستعد بودم از ماه بعد می‌توانستم قطعات کوچکی خبری را ترجمه کنم. و نیز مرا به خواهش خود به شکل غیابی، چنان‌که در روسی می‌گویند «نیوشنده‌ی آزاد» یک آموزشگاه عالی سیاسی وابسته به حزب کردند. بدین‌سان کار کم نبود و من می‌کوشیدم خود را درخورد اعتمادی نشان دهم که به شخصیت نوخیز من نشان می‌دادند.

لاهوئی از ایرانیان معدود ساکن مسکو بود. به جز او صدیقی و اسدالله‌زاده (رنجبر) بودند که مردانی بی‌آزار و شریف بودند و در رادیو به مترجمی اشتغال داشتند و نیز جمشید کشاورز برادر فریدون کشاورز که چند ماهی پیش از من به مهاجرت آمده و در مسکو سکونت داشت و با دختر روسی ازدواج کرده و در رادیو گویندگی می‌کرد.^۱ و نیز امین اسدی که از مهاجران کهنه و در آموزشگاه‌های عالی معلم زبان فارسی بود.

لاهوئی و صدیقی و رنجبر و اسدی از بازماندگان مهاجرت سیاسی ایرانی سال‌های ۲۰ میلادی بودند و پس از شکست جنبش گیلان و قیام لاهوتی و تارومار حزب کمونیست ایران به دست رضاشاه با جمع انبوهی به مهاجرت آمده بودند و در آن ایام به نظرم ۲۶ سال مهاجر بودن بسیار عجیب می‌آمد، غافل از آن که خود من ۳۱ سال در مهاجرت خواهم ماند، ولی جمع انبوه مهاجران سال‌های ۲۰ میلادی اینک دیگر نمانده بود. آن‌ها مانند نیک‌بین و احسان‌الله خان و علی شرقی و لادین و مرتضی علوی و ذره و حسینی و بسیاری دیگر، در جریان اختلافات درونی حزب کمونیست دچار تصفیه و تبعید شده و برخی از آن‌ها در تبعید درگذشته بودند.

در آغاز مهاجرت من، هنوز احسان‌الله خان زنده بود و به نزدیکان خود نامه می‌نوشت، ولی بعدها او نیز در تبعید درگذشت. گویا آن‌ها به علت وابستگی به آوه‌دیس سلطان‌زاده که بخش ایران در کمیترن تحت نظر او بود، دچار تصفیه شدند. سلطان‌زاده با ترسکی دوستی داشت و قسمتی از چپ‌روی‌هایش در جنبش گیلان محصول نظر «انقلاب پیاپی» و «صدور انقلاب» ترسکی بود. در بین خود ایرانیان نیز اختلاف و خصومت شعله‌ور

۱- جمشید در اتحاد شوروی در سن ۴۸ سالگی درگذشت. او مردی عیاش بود. با دختر جوان یهودی برای چندمین بار ازدواج کرده و علی‌رغم ناجوری ذوران خون، با اتومبیل کوچکی که خریده بود و همسر جوانش، به سفرهای دور می‌رفت، کار زیاد به قصد خوب زیستن، و این زیاده‌روی‌ها، او را زود برد.

بود، چنان‌که زمانی هیئت مدیره‌ی کمیترین، قطع‌نامه‌ی خاصی صادر کرد که رفقای ایرانی از دادن گزارش‌های مغرضانه علیه هم خودداری کنند و من این قطع‌نامه را در پرونده‌ی ایرانیان در «صلیب سرخ» دیده‌ام. لاهوتی در گرفتاری این جمع، امین اسدی را مقصر می‌شمرد، ولی این ساده‌کردن مسئله بود و تحریکات شخصی علیه هم تنها به یک فرد معین محدود نمی‌شد. روشن است که از همان اوان درگیری بحث‌های نظری با ترسکی و سپس با بوخارین و زینوویف، جمعی از ایرانیان رو به جانب ترسکی داشتند و آن‌ها که «ته‌کیست» (یعنی طرف‌دار اکثریت کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی و بر رأس استالین) بودند، معدود بودند و اردشیر و روستا و لاهوتی و اسدی از آن شمار بودند و صدیقی و رنجبر بی‌طرف و گوشه‌گیر بودند و محمد آخوندزاده (که سیروس بهرام نام داشت) گویا موضع مشخصی در این نبردها نداشت، لذا هفت‌ماه در آسیای میانه زندانی شد ولی چون او را مردی پاک‌نهاد و معتقد و از یاران نزدیک حیدر عموغلی یافتند و چون مسئول آن هیئت نمایندگی بود که در دوران انقلاب گیلان با لنین دیدار کرده و از چپ‌روی گروه آقایف و روش‌های سلطان‌زاده در نزد لنین شکوه کرده بود، لذا پس از هفت ماه رهایش کردند که بعدها ده‌ها سال (تا نود و چند سالگی) در شهر دوشنبه با احترام زیست و از جهت علمی به مقام دکترای ادبیات رسید.

مقصد از این حاشیه این بود که لاهوتی در مسکو با حرمت می‌زیست و در خانه‌ی عظیم و چندین طبقه‌ی موسوم به «سرای دولت» که خود شهری است، آپارتمان پنج‌طبقه داشت، یعنی چیزی که در آن ایام مسکو، تجمل بزرگی بود، زیرا پس از جنگ گاه دو خانوار خویشاوند تنها در یک اتاق به سر می‌بردند.

لاهوتی در این خانه با همسر خود بانو لاهوتی و فرزندان خود عطیه و دلیر و گیو ولی‌لی به سر می‌بردند. همسر لاهوتی زنی ادیب بود و به روسی

شعر می‌سرود و در تسهیلِ کارِ لاهوتی برای انتشارِ آثارش تأثیر زیاد داشت و لاهوتی شوهرِ دومش بود و عطیه را از شوهر اول داشت. فرزندانش درس‌خوان و دوست‌داشتنی بودند. خودِ لاهوتی دو خصلتِ شاعری و سپاهگیری را به حد کامل همراه داشت. گاه تندخو و دوستی‌گسل و غالباً بسیار مهربان و حساس بود. پس از آشتایی نزدیک با من، علی‌رغم اختلافِ سنی، نسبت به من محبتی احترام‌آمیز داشت، به‌ویژه وقتی بی‌اعتنایی مطلق مرا به پول و رقابتِ حرفه‌ای دید، برای من و همسرم چند قطعه‌ی پُراحساس نوشت که به خطِ او در نزدِ من محفوظ مانده است. غالباً در آن ایام خانواده‌ی لاهوتی نزدِ ما و ما به نزدِ خانواده‌ی لاهوتی می‌رفتیم و روستا و بعدها علی‌کیاری که به مهاجرت آمده بود، در این جلسات حضور داشتند.

لاهوتی در آن ایام همراهِ بانو به کارِ ترجمه‌ی شاهنامه‌ی فردوسی به روسی اشتغال داشت، و خودِ لاهوتی اشعاری در مدیحِ صلح، در رادیو، با صدای خود می‌خواند که در دیوانش به چاپ رسیده است. اشعارِ لاهوتی دارای فراز و نشیبِ لفظی بسیار است. غزلیات و قطعاتِ استادانه در دیوانش کم نیست ولی برخی اشعارش کمابیش سرسری است. آنچه مسلم است لاهوتی از جهتِ روح و سنجیه شاعر بود و این شاعر بودن در کلامش که در آن بازی کلمات نقش داشت، دیده می‌شد. لاهوتی نخستین شاعری است که مواضع انقلابی و رنجبری را وارد شعر فارسی ساخت، پس از مهاجرت، شعرِ فارسی را در راستای شعرِ انقلابیِ روس به پیش راند و از این باب جای ویژه‌ای دارد. خوشبختانه دیوانِ کاملی از او به همتِ خانواده و همسرش در ایران چاپ شده است و در آن نمونه‌های دل‌انگیز کم نیست.

آن هنگام لاهوتی رنجش‌هایی داشت. رنجشِ او هرگز از سوسالیسم نبود که بدان و به شخصیتِ لنین عشق می‌ورزید. و بیهوده نیست که او را نخستین شاعرِ پرولتاریِ ایران نام نهاده‌اند. رنجشِ او از رفتارِ برخی مقاماتِ دولتی با خود بود. تشخیصِ این‌که چه چیز در این میان نقش بازی کرده، مشکل است.

او خود بر آن بود که استالین در آغاز که در بین روشنفکران هنری هواداران بسیاری داشت، او را با وجود ندانستن زبان روسی، تا مقام معاونت ماکسیم گورکی (که رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان بود) بالا کشید و این امر بسیاری از ادیبان نامی را علیه او تحریک کرد. پس از آنکه استالین بر مخالفان «چپ» و راست پیروز شد و چنانکه رسم روزگار است همه به عثه‌بوسی قهرمان پیروزمند زوی نهادند، استالین از لاهوتی روی برتافت و او را فراموش کرد. خود او بر آن بود که ریچسلاو مولوتف در افول ستاره‌ی اقبالش مؤثر بود. این‌ها را به زحمت می‌توان باور کرد. نه به دلیل آنکه لاهوتی قصد مغلطه در واقعیت داشت. ابدأ. او مانند کودکی ساده و صدیق بود. او در واقع چنین انگاشته بود. ولی من خود شاهد بودم که پس از درگذشت استالین، هنگام وزارت امور خارجه‌ی مولوتف، وی لاهوتی را به تالار مجلی آسمان‌خراش وزارت خارجه احضار کرد و بنا به نقل شخصی لاهوتی او را در آغوش گرفت و «مغضوبیت» لاهوتی را ثمره‌ی تحریکات لاورتنی پاولویچ بریا، وزیر معدوم امنیت استالین، دانست و به لاهوتی اتومبیل و ویلای دولتی و امکان طبع آثار به همه‌ی زبان‌ها داد. لاهوتی در پنج سال آخر زندگی خرم و خوشبخت بود. ما را به ویلای بزرگش در حواشی جنگلی مسکو دعوت کرد و از غم و نندلند گذشته در او اثری باقی نمانده بود. ولی به ناگاه سل، بیماری جوانی‌اش، دوباره به سراغش آمد:

یاران چه شده این‌که چنین سل شده‌ام

بی‌فایده چون حجت باطل شده‌ام

در دوران عود سل، لاهوتی را در بیمارستان مجهزی در نزدیکی‌های مسکو بستری کردند و من که در آن ایام سخت سرگرم تحصیل در آکادمی علوم اجتماعی بودم، قصد دیدارش را داشتم و لاهوتی چند نامه‌ی منظوم برایم فرستاد، از جمله با این ابیات:

دیدنِ دوستِ که در جانِ خیرش معجون است
 خیرش این بُود، آیا خودِ دیدنِ چون است؟
 زودتر دیر مکن! رو به ره آور، جانم
 کز جراحاتِ دلم سینه‌ی من پُرخون است
 دَر و مرجان به نثارِ تو فراوان دارم
 دامنم از گَرَمِ سینه‌ی من قارون است...
 مدعیِ گفتِ دلت با همه بی‌مهریِ دوست
 چون کُند حوصله؟ گفتم چه کنم، مفتون است
 مرگ هم بارد اگر بر سرِ دل در ره دوست
 بر نمی‌گردد از او، این صفتِ مجنون است
 چهره‌ی دوست کُند جلوه ز هر واژه‌ی آن
 زان سبب نامه‌ی من ساده و پُر مضمون است.
 ولی افسوس که برخلافِ انتظارِ من که فکر می‌کردم لاهوتی از بیماری
 خواهد رست، به ناگاه ناقوسِ مرگش نواخته شد و من از این‌که شتاب
 نوزیدم و به سراغِ شاعرِ پیر نرفتم، تا این لحظه متأسفم.

استالین

در دوران جنگ دوم جهانی نام استالین جهانگیر شد. من با این نام از سال‌های فعالیت مخفی به همراه دکتر تقی ارانی آشنا شده بودم. جزوه‌ای به فرانسه، تحت عنوان «دو دنیا» (که گزارش استالین به کنگره‌ی حزب کمونیست بود)^۱ به دستمان رسیده بود و من آن را ترجمه کردم. در آن ایام به برکت درس خواندن در «لیسه فرانکو پرسیان» (دیرستان رازی بعدی)، با زبان فرانسه آشنایی نسبتاً خوبی داشتم. لذا بسیاری کتاب‌های بزرگ و کوچک را از طرف حزب برای ترجمه در اختیارم می‌گذاشتند. بعدها که در زندان قصر از نبرد استالین علیه گروه چپ‌روها (به رهبری ترسکی) و گروه راست‌ها (به رهبری زینوویف و کامه‌نف و بوخارین و رادک) مطلع شدیم، اکثر ما افراد پنجاه‌وسه نفر جانب استالین را گرفتیم و او را مدافع اصیل نظریات لنین در ساختمان جامعه‌ی نوین سوسیالیستی شناختیم.

گروهی مرکب از یوسف افتخاری و عطاءالله شوفر و رحیم هم‌راز که کارگران سابق شرکت نفت جنوب و کارکنان سابقه‌دار حزب و از سال ۱۳۰۹ زندانی بودند، جانب ترسکی را گرفتند. این وضع که در آن یوسف افتخاری نقش مؤثری داشت بعدها به برخی از اعضای پنجاه‌وسه نفر سرایت کرد. آن‌ها در واقع چیزی از نبرد ترسکی و بوخارین یا استالین نمی‌دانستند، جز آن‌که از رفتار «لوطی منشانه»ی یوسف و یارانش خوششان آمده بود و آن‌ها را بر زقبای دیگرشان از میان زندانیان سیاسی که هوادار کمیته‌ی مرکزی استالین

۱- گویا جزوه ترجمه‌ی گزارش استالین به کنگره‌ی ۱۷ بود که به «کنگروه‌ی پیروزمندان» شهرت یافته و در آن صحبت مشی پیشنهادی استالین در عمل ثابت شده بود.

بودند (یعنی پیشه‌وری و اردشیر آوانسیان و دوستان^۱ آنها) ترجیح می‌دادند. اردشیر و پیشه‌وری خود روابطِ دوستانه‌ای نداشتند ولی با ترسکیسم مخالف بودند و یوسف را به عنوانِ ترسکیست در کردور هفتم زندان از میان خود طرد کرده بودند.

باری اختلاف در حزبِ کمونیستِ شوروی و اکثر و بازتابِ جهانی داشت و حتی در گوشه‌ی سوت و کورِ زندانِ قصر، زندانیانِ سیاسی را سخت به جان هم انداخته بود و از آن جمله من، نه در اثرِ اطلاع از کم و کیف بحث‌های تئوریک و قدرتِ قضاوت، بلکه صرفاً به راهنماییِ نوعی غریزه‌ی سیاسی و بدون داشتنِ درکی آگاهانه، در جهتِ کسانی قرار گرفتم که خود را ضدترسکیست و «تسه‌کیست» و طرف‌دارِ کمیته‌ی مرکزیِ استالین می‌نامیدند.^۲

پس از تشکیلِ حزبِ توده‌ی ایران و جنگِ میهنیِ بزرگِ مردمِ شوروی علیه آلمانِ هیتلری، شخصیتِ استالین ابهت و محبوبیتی جهانگیر یافت. چنان‌که حتی کارگرانِ آمریکا به او لقب «Honest Joe» یعنی «یوسفِ باشرف» دادند و زدنِ مدالیِ استالین بینِ آنها مرسوم شد، ولی بعدها جنگِ سرد این احساس را پامال کرد و روحیه‌ی شوروی‌ستیزی را بر جامعه‌ی آمریکا حاکم ساخت.

در دورانِ آزادی در اثرِ ترجمه‌ی «تاریخ حزبِ کمونیستِ اتحاد شوروی» و جزوه‌ی «ماتریالیسمِ دیالکتیک و ماتریالیسمِ تاریخی» استالین، شناختِ ما از نیوسف و ساریونویچ جوگوشویلی، مبارزِ گرجی که لقبِ استالین یعنی پولادین گرفته بود، افزون‌تر شد. دیدیم که تهمت‌های یوسفِ افتخاری که

۱- رضا روستا نیز از این گروه بود ولی در موقع آمدنِ ما به قصر، او در ساوه به حال تبعید به سر می‌برد.

۲- تسه‌کیست (Zekist) یعنی طرف‌دارانِ «تسه‌کا» (Z. K.)، حروفِ اولِ روسیِ «کمیته‌ی مرکزی» که استالین بر رأس آن بود.

استالین گویا تاج تسارها را بر سر نهاده و به انقلاب جهانی خیانت ورزیده چه اندازه پرت و مبتذل است. رهبری خردمندانه‌ی استالین در جنگ میهنی او را شخصیتی کم‌نظیر نشان داد، چنان‌که وینستون چرچیل پس از نخستین دیدار با وی در مسکو گفت: «من با حکیمی بزرگ و خونسرد برخورد کرده‌ام.» همین تأثیر عمیق را استالین در روزولت و دیگر همراهانش گذاشته بود.

پس از عزیمت به مهاجرت، در جشن اکتبر، در میدان سرخ، در جایگاه مهمانان، ما استالین پیرشده را می‌دیدیم که در لباس نظامی دقیقه‌ای پیش از دیگران بالای آرامگاه لینین ظاهر می‌شد و ارتش و جمعیت برای او هورا می‌کشیدند و او با تکان دادن انگشتان به احساس نیمه‌مذهبی آنها پاسخ می‌داد. علی‌رغم رهبری انفرادی و «کیش شخصیت» استالین وی حیثیتی عظیم داشت زیرا فتح در جنگ میهنی، پیروزی در ساختمان مبانی جامعه‌ی نوین سوسیالیستی، قدرت تعمیم و استدلال فلسفی و تئوریک، متانت و خونسردی و استحکام در سبک عمل سیاسی، به او ابهتی مرموز می‌داد و این‌که پس از جنگ میهنی «سیستم جهانی سوسیالیستی» نیز پدید آمده و از پکن تا برلن پرچم سرخ در اهتزاز بود، استالین را به رجلی دارای دست‌آوردهای بی‌نظیر در سراسر تاریخ بشر مبدل می‌کرد. محبت مردم شوروی به او اصیل و داوطلبانه بود و من احدی را ندیدم که جز این بیندیشد و یا آن‌که در این کارگاه غلو می‌شد و سخنان رنگ‌مداهنه به خود می‌گرفت، باز خشم یا انتقادی را بر نمی‌انگیخت. جُربزه‌ی شخصیت استالین بسیار جافتاده و طبیعی بود.

از آن‌جا که ۱۲ سال از کنگره‌ی ۱۸ حزب گذشته بود، اینک می‌بایست کنگره‌ی ۱۹، یعنی نخستین کنگره‌ی پس از جنگ دوم جهانی تشکیل شود. این در سال ۱۹۵۲ میلادی بود. آن موقع جمعی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران دیگر در اثر مهاجرت تدریجی در مسکو گرد آمده بودند. جلسه‌ی رهبری در مهاجرت، دکتر رادمنش و مرا به عنوان نماینده برای

شرکت در کنگره‌ی ۱۹ انتخاب کرد. از تهران نیز بقراطی و قاسمی و فروتن به همین منظور اعزام شدند و قرار شد هیئت نمایندگی پنج نفری ما در کنگره‌ی ۱۹ شرکت کند. این آخرین کنگره‌ای بود که استالین در آن شرکت داشت و روزگار دیگر به او فرصت نداد.

در آن موقع در زمین‌های کرملین هنوز کاخ نوسازِ شوراهای ساخته نشده بود، لذا شورای عالی اتحاد شوروی در تالاری تشکیل می‌شد که در عمق آن، در طاقی خوش طرح، به سبک کلاسیک رمی، مجسمه‌ی تمام‌قدی از لنین با پویایی کسی که در حال گام به جلو برداشتن است، نصب شده بود. در همین تالار می‌بایست کنگره‌ی ۱۹ تشکیل شود. به هیئت نمایندگی ما نخستین‌الکن را که بر هیئت رئیسه مشرف بود و جایی محترم و نمایان شمرده می‌شد واگذار دند، زیرا حزب احترامی در آن ایام داشت که از مبارزات وسیعش ناشی می‌شد. البته احزاب بانفوذتر ردیف‌های اول کف تالار یا پارتی را در درون سالن اشغال می‌کردند. ولی بلافاصله محل بعدی مهمانان در لژها بود که اولیش به هیئت نمایندگی ما داده شده بود.

اولین دیدارِ نزدیکی ما با استالین از همین‌الکن بود. او همیشه در تالار حاضر نبود و گاه به تالار می‌آمد و در یکی از صندلی‌های هیئت رئیسه می‌نشست و سپس دوباره می‌رفت. ورود او با کف‌زدن‌های شورانگیز بسیار طولانی هزار تن روبه‌رو می‌شد و او واکنشی نشان نمی‌داد. غالباً در تالار نبود و ژنرال پاس‌کره پیشف منشی مخصوص او رابط او و هیئت رئیسه بود. امور هیئت رئیسه در دست بریا و مالنکوف متمرکز بود. قصد داشتند و می‌خواستند که مالنکوف را در انظار برجسته کنند. با آن‌که ریاستِ نوبتی با کسانی مانند وروشیلوف و کاگانویچ و دیگران بود، ولی عملاً کنگره را این دو تن می‌گرداندند، زیرا ژنرال پاس‌کره پیشف دائماً بین آن‌ها و استالین (که در یکی از اطاق‌های مجاور نشسته بود) در حرکت بود و کسی که اندک دقتی داشت این صحنه را می‌دید.

دیدار نزدیک‌تر ما پس از کنگره در جریان ضیافت مرسوم روی داد. هیئت نمایندگی ما روی میز نهم نشسته بود. چون میزها را در عرض تالار «سن ژرژ» چیده بودند، میز نهم درست در رده‌ی دوم پس از میز اول قرار داشت. روی میز اول استالین، تولیاتی، تورز و جمعی از رهبران کشورهای سوسیالیستی مانند پروت (لهستان)، گوتوالد (چک‌اسلواکی)، راکوشی (مجارستان) و غیره یا همسرانشان نشسته بودند. استالین سخن نمی‌گفت و گوش می‌داد و پیب می‌کشید. در آنجا دیدم که موهای او خاکستری، رنگش گلگون، لباسش نظامی وار و یشمی‌رنگ است و در میان سرش موها ریخته و تهی است. یک دستش را کمی ناشیانه نگاه می‌داشت، گویی آسیبی در جنگ داخلی پس از انقلاب دیده بود. وقتی کبریت زد که پیب خود را روشن کند، چهره‌اش در شعاع زرد قام کبریت، عیناً مانند عکسی بود که در همین حالت دارد. من که در اول میز نهم نشسته بودم به راحتی می‌توانستم استالین را ساعت‌ها در چندگامی خود مشاهده کنم. وقتی «تامادا» (یا میزبان) که مارشال وروشیلف بود، به سلامت دلورس ایباروری (لایا سیوناریا) بانوی رهبر حزب کمونیست اسپانیا نوش‌یاد گفت، استالین با ساغر خود از این سر تالار در جهت عرض آن به سوی دیگر تالار به راه افتاد. ایباروری روی میز هشتم نشسته بود.

ایباروری با دیدن حرکت استالین، شتابان به سوی او آمد و در نیمه‌راه، آن دو، در کف‌زدن میهمانان جام‌های خود را به هم زدند. این نوع توجه را استالین با حرکات خوددار و حتی می‌توان گفت پیشوایانه‌ی خود به دیگران نیز نشان می‌داد و از آن‌جا می‌شد محبت او را فهمید. مثلاً در جریان کنگره، از جایگاه هیئت رئیسه پایین آمد و در ردیف اول با تورز دست داد. تورز تازه سگته کرده بود و با زحمت روی عصای خود عجولانه بلند شد و با استالین دست داد.

هنوز از کنگره‌ی ۱۹ چندماهی نگذشته بود که دختری به نام شورا، که گاه

در خانه‌ی ما به همسرم کمک می‌کرد، صبح زود ما را از خواب بیدار کرد و گفت: «به رادیو گوش کنید! برای رفیق استالین چیز بدی اتفاق افتاده است...» در واقع گوینده‌ی رادیو از وضع وخیم سلامتِ استالین صحبت می‌کرد. همه‌ی اتحاد شوروی و شاید نیمی از جهان خبر را با هراس و اندوه شنیدند. در آن هنگام تصور ما این بود که شخصیتی نیست که خلاء ناشی از فقدانِ استالین را پُر کند، یا تا دیری این خلاء در جهانی که دشمنِ نیرومند دندان نشان می‌داد محسوس خواهد بود.

پس از سه روز انتشارِ بولتن‌های نگرانی آورِ پزشکان، سرانجام استالین درگذشت و ما شاهد بودیم که مسکو در اندوه و اشک غرق شد و این جریانِ قریب ۵۰ روز ادامه داشت.

در مراسم پاس در کنار جنازه‌ی استالین که غرق در گل و گیاه در تالارِ مجللی ستون‌دارِ خانه‌ی شوراها خوابیده بود، هیئتِ نمایندگی ما دو بار قراول ایستاد. کسی را که همین چندی پیش زنده و شاداب، میهمان‌دارِ ضیافتی پُر نور و شکوه دیده بودیم، اینک در خوابِ ابدی فرو رفته بود. به قولِ درزاوین شاعرِ بزرگ درباری زمانِ یکاترین امپراتریس روسیه:

«آن‌جا که خوانی الوان بود، اینک تابوتی است!»

من باید اعتراف کنم که مانند دیگر مردم شوروی سخت ماتم‌زده شدم. لاهوتی و من هر دو اشعاری در برنامه‌ی فارسی رادیو مسکو خواندیم. من از شعرِ خود تنها دو بندِ زیرین را به خاطر دارم:

تو بهادر بودی، زمان میدانست آفریدی نظمی، کان بُد همسانت
 در سپردی آخر به هم رزمانت آن نظم بی‌خللی - رفیق استالین!
 در دستِ محکمِ یارانت، جاوید گوه‌راسا نظمت خواهد درخشید
 بر تویی شگرفین در خواهد باشید بر جان‌های ملل - رفیق استالین!
 در واقع حوادثِ بعدی نشان داد که فقدانِ استالین کارِ ساده‌ای نبود، مائوتسه دون که دعوی رهبری جنبش جهانی را بعد از استالین داشت،

کوشید از تضادِ خروشنف و دیگر زهبرانِ آن روز برای تحکیمِ موقعیتِ خود استفاده کند، و چون نتوانست، روابطِ خود را گسست و شکافِ بزرگی در جنبشِ انقلابی پدید آورد. دشمنِ طبقاتی شاد شد و مفهومِ «استالینسم» را اختراع کرد و از افشاءگری‌های غلوآمیزِ خروشنف برای کاستن از حیثیتِ عظیمِ شوروی سود جست و موفق شد که در برخی کشورهای سوسیالیستی طغیان‌های ضدانقلابی پدید آورد و این پیامدهای منفی تا امروز نیز که از مرگِ استالین نزدیکِ سه دهه می‌گذرد، ادامه دارد.

بازگشت

در سال‌های آخرِ مهاجرت و به‌ویژه پس از درگذشتِ کسانی مانند روستا، نوشین، کامبخش، هما هوشمند، برای من که سکت‌های قلبی (انفارکتوس) خطرناکی را در بخشِ عضلاتِ قدامی قلب گذرانده و به ضربِ دو بار شکِ برقی نیرومند به زندگی بازگشته بودم، تردیدی نبود که در گورستانِ جنوبی «لایپزیگ» جایی در ردیفِ قبرِ کامبخش، به خوابِ ابد فرو خواهیم رفت.

گاه روزهای یک‌شنبه به این گورستانِ بسیار بزرگ و زیبا می‌رفتم و گلی بر گورِ کامبخش می‌نهادم و خود را انسانی ایستاده در ردیفِ او می‌دیدم.

ولی به‌ناگاه در جلساتِ ما که در یک‌نواختی ملال‌آور و آزارنده‌اش می‌گذشت، از سال ۱۳۵۳ جنب‌وجوشی پدید شد. شرکتِ ر. کیانوری در رهبری، جریانی از هوای تازه در فضای بویِ ناگرفته‌ی مهاجرت وارد ساخت. بحث‌ها ما را به این جا رساند که باید شعارِ «سرنگونی رژیم شاه» به شعارِ مبرم بدل شود. من در این باره در نخستین شماره‌ی دوره‌ی جدید «مجله‌ی دنیا» مقاله‌ای نوشتم که ناشی از بحث‌های جلسه بود و شاید اولین مقاله‌ی مطبوعات ما در این زمینه است.

از همان آغاز برخی و بر رأس آنها ایرج اسکندری دبیر اول نوگزیده‌ی حزب با این شعار مخالف بودند. ایرج می‌گفت که رژیم شاه محکم است و شعارِ سرنگونی شعاری بلامحتوا است. فو‌قش چیزی که ما باید بطلیم «اجرای قانون اساسی» است که اگر بدان دست یابیم خود تازه یک «فتح‌الفتوح» است. اسکندری و هم‌اندیشان‌ش بر آن بودند که شاه در وضعِ سیاسی - اقتصادی بحران‌آمیزی نیست و درست است که سیاستِ ضدملی و ضددمکراتیکِ او را تصدیق داشتند، ولی در جامعه‌ی ایران واکنشی علیه آن

نمی‌دیدند. به علاوه آن‌ها در مورد متحدان ما در انقلاب آینده، بر آن بودند که آن‌ها، یارانِ مصدق‌اند و ما باید با کمک آن‌ها راه را برای اجرای قانون اساسی در نبردی طولانی بگشائیم. راه واقع‌بینانه‌تر دیگری نیست.

ر. کیانوری و به دنبالِ روشِ او جمعی از ما موضعی به‌گلی دیگر داشتیم. ما بر آن بودیم که تکاملِ روندِ جنبش‌های رهایی‌بخش در جهان سوم، بر اساسِ دگرگونیِ توازنِ نیروها، به زبانِ امپریالیسم است و امکانِ سرنگونیِ رژیمِ محمدرضا پهلوی، این ثمره‌ی کودتای ۲۸ مرداد و ارثیه‌ی دورانِ سلطه‌ی بی‌رقیبِ امپریالیست‌های آمریکا و انگلیس و فرانسه را، شرایطِ کنونیِ جهان فراهم ساخته است و شعارِ «سرنگونی» دیگر یک شعارِ استراتژیک نیست، بلکه شعارِ مبهم است. و اما در موردِ متحدان، ما یارانِ سابقِ دکتر محمد مصدق را، با خودِ دکتر مصدق فرق می‌گذاشتیم و آن‌ها را مردمی‌سازشکار، نزدیک به آمریکا، طرف‌دارِ سرمایه‌داری می‌شمردیم و چشمِ امید به روحانیتِ مبارز و بر راسِ آن‌ها آیت‌الله خمینی دوخته بودیم.

تمام این مواضع از نظرِ جناحِ راستِ رهبری، پرت و مضحک و من‌درآوری بود. بحث‌های ناهمواری، گاه شدید، گاه خفیف، از ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷، سالِ انقلاب، جریان داشت. در سال ۱۳۵۷ جناحِ راست با دیدگانی از حیرت‌گشاده، دید که موجِ انقلابی بالا می‌گیرد و نقشِ روحانیت و آیت‌الله خمینی دم‌به‌دم چشم‌گیرتر می‌شود و جبهه‌ی ملی از خود نوساناتِ سازشکارانه‌ی سختی نشان می‌دهد. به تناسبِ فراز و نشیبِ حوادث، جناحِ راست و بر راسِ آن اسکندری گاه عقب می‌نشست و خود را دم‌ساز می‌ساخت، ولی گاه خشمناکانه حمله‌ور می‌شد. اسنادِ این بحث‌ها همگی با خطِ صاحبانِ آن موجود است و هرگاه حزب صلاح بداند نشر خواهد داد و خود داستانی است عجیب.

در واقع جناحِ راست در حزب ما همیشه جناحِ راست بود. به انقلابِ خلق باور نداشت. حزب را نردبانِ ترقی شخصی می‌دانست. از آن‌جا که ر.

کیانوری در عمرِ حزبیِ خود با جناحِ راست سخت درافتاده بود، از او به شدت متنفر بودند و این که او مطرح‌کننده‌ی سیاست تازه بود، مطلب را به نظرشان تحمل‌ناپذیر می‌ساخت و خشمِ آن‌ها علیه من به سببِ باورِ من به شخصیتِ ر. کیانوری بود.

شاید بتوانم بگویم که من در این سال‌ها توانستم اسناد و اعلامیه‌های حزب را بر پایه‌ی سیاستِ موردِ قبولِ جناحِ چپ با چنان استدلالاتی تنظیم کنم که جناحِ راست گاه چاره‌ای جز تصویبِ آن‌ها نمی‌دید. در این سال‌ها این نقش ریزه‌ی من است که نگذاشت حزب در تظاهرِ علنیِ خود با کارِ پایه‌ی اپورتونیستیِ جناحِ راست به میدان آید. این را من بدونِ فروتنیِ کاذب می‌گویم و نلی تصریح می‌کنم که **پیشنازی** در مثنی انقلاب تماماً به ر. کیانوری تعلق دارد. من بی‌وقفه در تاریخِ حزب او را یک چهره‌ی برجسته‌ی انقلابی می‌دانستم و در قبالیِ پارسِ غضبناکِ مخالفانش در کنار او بودم، بی آن‌که در این کار از سوی ما حتی کم‌ترین «قرار و مدار» و یا «محاسبه‌ی» قبلی، در میان باشد. من تصور می‌کنم دوسنی دو «مزاجِ ناهمگونیِ ما» طی ده‌ها سال، تنها محصولِ یک‌سانیِ منطقیِ سیاسی و حزبیِ ما بود. خواه در قبالیِ منحرفانِ «چپ» و خواه در مقابلِ سفسطه‌گرانِ جنجالیِ راست. این داوریِ من است و به داوریِ دیگران کاری ندارم و به عینیتِ نظرِ خود مطمئنم.

باری شراره‌ی انقلابِ بالاگرفت و امام بازگشت و شاه و بختیار گریختند و من با شگفتی دیدم که زنده‌ام و همراه دکتر جودت و مسعود اخگر و حمید صفری در هواپیما عازم ایرانم:

«این که می‌بینم به بیداری است یا رب، یا به خواب!»

پس از سی سال، تهران تهران سال ۱۳۲۷ نبود. نه تنها از شتر و خر و حمالی کوله به دوش، ماست‌بندِ تغاری و درشکه و دکان‌های پیشه‌وریِ قرونیِ وسطاییِ آناری باقی نمانده بود، تهران به طوری عجیب دامن گسترده بود. از سرخ حصار تا کرج، از زاویه‌ی عبدالعظیم تا امام‌زاده قاسم، شهری عظیم،

دک و دنگال، بی قواره، مجموعه‌ای از ده‌ها هزار خانه‌ی نوساز، گاه بسیار مدرن و گاه محقر، گسته و بریده از هم، با خیابان‌هایی بدون پیاده‌رو و درخت، با آسمان‌خراش‌ها و زاعه‌ها، پدید آمده بود. شهر بساز و بفروش، شهر ده‌ها شعبه بانک و مراکز مشاوره و همبرگر و جوجه‌سوخاری... آن اندازه ناهم‌اند با شهرهایی که طی سی سال در آن‌ها زیسته بودیم و نیز با تهرانی که ترک کرده بودیم: محصول عجیب‌الخلقه‌ی سرمایه‌داری وابسته که مامای شوم کودتای ۲۸ مرداد زایانده و رویانده بود.

در اثر سرریز روستائیان، مردم نیز تغییر چهره و لهجه داده بودند. به نظر من همه چیز غریبه بود و روح می‌بایست تقلایی به کار ببرد تا خود را با این محیط آشفته، یا این آمیزه‌ی مدرنیسم آمریکایی و خودسازی پوچ شرقی جور کند. ولی احساس من این بود که به سنگر تاریخی خود برگشته‌ام. به قول گفته: «این جا من انسانم، و باید در این جا زیست کنم.»^۱ بدون نوعی سرگیجه برای وطن، عزم از همان آغاز جزم بود که آزمونی مهاجرت تکرارپذیر نیست. باید در سرنوشت مردمی که گوشت از گوشت و خون از خون و زبان از زبان و جان از جان آن‌هاست، شرکت جست و در بد و نیک و داد و یا پیداد زمانه‌ای که بر این انسان‌ها (که باشندگان گورگانه پدرانی ما هستند) می‌گذرد، هم‌نوا بود.

میهن، در این حالت برای من تماماً یک «تجلی فلسفی» اجرایی وظایف بشری خود در این گوشه‌ی جهان بود که به من تعلق دارد و دست بی‌رحمی که مرا از آن رانده بود، اینک به دست توانای مردم، کوتاه شده بود و مرا به آنان بازگردانده بود.

درود بر تو ای دماوند! هنوز آن‌جا با تاج سپید خود ایستاده‌ای! ای

۱- از تراژدی فائوست. سخن فائوست به هنگام گردش پای (Ostern)

"Hier bin ich Mensch, Hier soll ich sein."

فرشته‌ی صدقین که هزاره‌ها تماشاگر جنبش ماده‌ی جان‌دار و بی‌جان در دو سوی خود بوده‌ای و هستی، در آن سو که خور می‌خورشد و در این سو که گوپر شتگرفی خفته است. اینک من، فرزندی که با موی سیاه و دلی از امیدها سپید رفتم، و اینک با موی سپید و دلی از غم‌ها سیاه باز آمدم. یا او آنچه می‌خواهی بکن که اینک بار دیگر به عتبه‌بوسی بارگاه جاویدانت آمده است و چنتایی ناچیز از آزمون بر دوش و سرمایه‌ای کوچک از عمر در چنتا دارد. هفته‌ها در منگی این «انتقال بزرگ» در نزد دوستانی بسیار مهربان و سپس خویشانی به همان اندازه مهربان چشم به راه همسرم زیستم و اینک فصلی از زندگی که در سال ۱۳۲۷ بریده بود، از بهار ۱۳۵۸ ادامه یافت و آدمی از فردای خود بی‌خبر است...

زندانی قصر

گویا در اواخر سال ۱۳۱۷، اعضای گروه پنجاه و سه نفر را از فلکه‌ی زندانِ موقتِ تهران به زندانِ قصر منتقل کردند. زندانِ قصر در آن ایام، زندانِ نوساخته‌ای بود در ابتدای جاده‌ی شمیران که حالا «جاده‌ی قدیمِ شمیران» و یا «خیابانِ دکتر شریعتی» نام گرفته است. آن موقع شهر، مدت‌ها پیش از زندانِ قطع می‌شد و زندان در بیابان بود. چون زندان‌های زمانِ احمدشاه گنجایشِ زندانیانِ سیاسی و عشایری را نداشتند، لذا رضاشاه دستور داد زندانِ تازه‌ای بسازند. از زندانی که ساخته شده بود، شخصاً دیدن کرد ولی آن را راحت و «هتل مانند» یافت. لذا خشمناک شد و دستور داد که پنجره‌های سلول‌ها را بالاتر بگیرند تا زندانی به تماشای حیاط مشغول نشود و خود را در محیطِ بسته‌تر حس کند.

با این حال زندانِ قصر، که شهرتی مخوف داشت، زندانِ دشواری نبود. ما اعضای گروه ۵۳ نفر را در بندهای هفتم و چهارم و سوم تقسیم کردند. بندهای سوم و چهارم در مجاورت هم و در سوکِ دیگرِ زندان قرار داشتند. «بند هفتم» بندِ خاصِ زندانیانِ سیاسی کمونیست و مجاورِ بندِ خان‌های عشایرِ قشقایی و بختیاری و افرادِ این ایلات (بندهای هشت و شش) و بندِ کارمندانِ مختلر بود (بند نهم). من در بندِ هفتم جای گرفتم. ما حیاطی داشتیم و حوضی. در تابستان در حیاط می‌خوابیدیم. در کنجِ حیاطِ ما برجِ دیده‌بانی بود که شب‌ها نورافکن بر فرازِ زندان می‌چرخاند و کارخانه‌ی برق که دایم می‌طپید و کار می‌کرد. در حوض، دوستانِ ما در تابستان‌ها شنا می‌کردند. حیاطِ باغچه‌های پُرگل و درخت داشت و جاده‌ی آجرفرشِ گرداگردش، گردشگاهِ ما بود. در سلول‌های بند، علاوه بر کمونیست‌ها،

سردار رشید کردستانی (همه رشید)^۱ نیز بود که در آغاز سردار سپه‌ی رضاشاه زندانی شد و آن موقع که ما به زندان قصر رفتیم دیگر ۱۸ سال بود که خان تیره‌روز را به حبس کشیده بودند. او کمی مشاعر خود را از دست داده بود و مدیران زندان یعنی رئیس آن (سرهنگ راسخ) و معاونش (سرهنگ نیرومند) از وجودش و خوشبختی‌اش برای بخش‌های دروغ‌درباره‌ی «عفو زندانیان» استفاده می‌کردند. همه رشید و ازه‌ی عفو را «عفو» تلفظ می‌کرد و دائماً از زیر هشت اول (مرکز اداری) خبر می‌آورد که به مناسبت عروسی محمدرضا و فوزیه «عفو» می‌کنند. سپس می‌گفت که به مناسبت تولد فرزندشان (شهناز) «عفو» می‌کنند! زندانی‌های رهنی که از مازندران که این داستان‌ها را می‌شنید، وقتی که سه ماه پس از عروسی، هنوز همه رشید از عفو عروسی سخن می‌گفت، قر می‌زد که «حالا دیگه بچه‌اشان قد یک قلمه^۲ (قورباغه) شده، هنوز عفو، عفو! موجودات و روان‌های عجیب و خنده‌آور در زندان زیاد بودند و جای سخن در این جا نیست.

ما در زندان قصر ابتدا با اختلافات زندانیان سیاسی قدیمی روبه‌رو شدیم. سپس هسته‌ی اختلافات در بین خود ما پدید شد و بعدها همه‌ی این‌ها به هم گره خورد و جنبش را در امور ذهنی و روش‌های زشت گروه‌بندانه غرقه کرد، چیزی که مرا به علت عجز از هر دوی این روش‌ها سخت آزار می‌داد.

اختلافات زندانیان قدیمی بین پیشه‌وری از سوئی و دیگران، و نیز بین پیشه‌وری و روستا و اردشیر از سوئی و گروه یوسف افتخاری بود. با پیشه‌وری همه برای آن مخالف بودند که این رهبر سازمان مخفی حزبی را در زندان مردی «ضعیف» می‌دانستند. اما دعوا با یوسف افتخاری جنبه‌ی ذهنی نداشت و مطلب بر سر اختلافات جدی اصولی بود که در دوران تحصیل در «آموزشگاه سیاسی ملل خاور» (Kutw) در جنبش انقلابی جهانی پدید شده

۱- همه رشید (محمد رشید)، ش. ۲- قول واغ، قور واغ، قور واغه. ش.

بود. اردشیر و روستا در آنجا از کمیته‌ی مرکزی و بررأش استالین و تزه‌های او در امرِ ساختمانِ سوسیالیسم و روندِ انقلابِ جهانی دفاع می‌کردند. یوسف افتخاری که همان آموزشگاه را دیده بود، هوادارِ سرسختِ ترسکی بود. یوسف پس از آمدن به ایران دوستانِ خود عطاءالله شوفر، حسین علی‌زاده، رحیم مددوف (همراز) را به داوری‌های خود نزدیک کرد. یوسف مردی بسیار زیرک بود و شیوه‌اش اقتناع از راهِ عاطفه بود. یعنی برای دوستانِ خود «فداکاری» می‌کرد، تا حدی که جوراب‌هایشان را می‌شست و وصله می‌کرد و در ایامِ بیماریشان شب‌زنده‌داری می‌نمود و بدین‌سان انسان‌ها را مرهونِ خود می‌ساخت و با انگیزشِ احساسِ اعتماد و علاقه در آنان «در دلِ دوست به هر حيله رهي» پیدا می‌کرد.^۲

اردشیر برعکس خوش‌برخورد نبود. موهائی وزکرده و انبوه و پیراهنِ یقه‌بسته‌ی اوکرائینی داشت. با آنکه ارمنی (ارتاشس آوانسیان) بود، می‌خواست یک ایرانیِ عادی و خادمِ جنبشِ سراسریِ کشور باشد. این یک عاطفه‌ی احساسی و عرفانی او بود یا غرورِ پیشوایی او، روشن نیست. شاید هر دو، زیرا اردشیر، بی‌شک انقلابیِ مؤمن و پاک‌دامنی بود. به قولِ خودش از «شوخی‌های بورژوایی» بدش می‌آمد. در «کوتو» خوب درس خوانده بود. به میهنِ انقلابِ اکتبر علاقه‌ای وافر داشت. در زندان و بین زندانیانِ سیاسی

۱- یوسف بعدها به گروه سیدضیاءالدین پیوست. زمانی حجازی مدیر روزنامه‌ی «وظیفه» ارگانِ وابسته به سیدضیاء در ملاقاتی با ما گفت: «یوسف افتخاری در خدمت آقایان حاضر است!» می‌خواست به رخ ما بکشد که کارگرِ ماورای انقلابی شما اینک از چنان چاکرانی است که ما می‌توانیم در بشقاب گذاشته تقدیم‌تان کنیم. آقای حجازی به ما ضربت می‌زد!

۲- هنوز پایه‌ی داوری درباره‌ی افراد، رابطه‌ی آن‌ها به خودِ شخص است نه موضع‌گیری اجتماعی و عملی تاریخی افراد. مهر و بی‌مهری به شخص معین البته مطلبی است، ولی این مطلب زمانی به حُسن بدل می‌شود که مطالب عمده یعنی موضع‌گیری و عملی مترقی تأمین است؛ والا معلوم نیست که رفتارِ آدلف هیتلر با دوستانش از «لوحی‌گری» و «مواظبت» و «محبت» تهی بوده باشد.

صاحبِ حرمت بود. ولی خودخواهی و خودستایی در وجودش بود و اینک که این سطور را می‌نویسم ۷۷ سال دارد و در شهرِ ایروان با همسرش هایکویی آوانسیان و دخترخوانده‌شان گیانه به سر می‌برند. اردشیر از دوستانِ وقادارِ اصولی حزبی این نگارنده بود و هست و در خورد مهر و احترام است، ولی در نهادش کبر و حادثه‌جویی و تمایل به گروه‌سازی رخنه داشت، نه چندان که او را به جاده‌ی انحراف یا فرومایگی بکشاند، ابدأ. در مجموع از انقلابیونِ شریفِ ایرانی است و موردِ علاقه‌ی ما بود. ولی کیست که از نکه‌های عیب‌بری باشد. در قضاوت راجع به انسان‌ها عمده و غیر عمده، اجتماعی و خصوصی مطرح است.

من اردشیر را اول‌بار در زندانِ موقتِ تهران دیدم. او را به سببِ طغیانگری‌اش علیه یک زندانیِ سیاسی که متهم به جاسوسی برای زندان بود و دستور داده بود او را بزنند، به قصد مجازات، به سلولِ تنهای بند سومِ زندان آورده بودند. من در سلولِ پنجم بودم. ناگهان در سلولِ برابر، مردی بلندبالا با چهره‌ای بنوظهور دیدم. اردشیر سیمای خوبی داشت ولی موهای وزکرده و پیراهنِ رشمه‌دارش او را در نظرم چهره‌ای شگرف جلوه می‌داد. در جوانی انسان سخت به ظاهرها می‌چسبد، و حال آن‌که ظاهر چه؟ اساس سرشتِ آدمی است - حالا که می‌شنوم دوستانِ جوانِ ما از لباس یا ریش و زلف و ژستِ ظاهری کسی سخن می‌گویند، به نظرم عجیب سطحی می‌آید ولی خوب! من همین‌طور می‌اندیشیدم. چون شناختِ سجایایِ درونی کار ساده‌ای نیست، آدمی باید این روندِ بفرنجِ زندگی‌نام را خود آزموده و سنجیده باشد تا انگاره‌های دآوری در دستش باشد و جوان لوح سترده است و نسبت به علمِ زندگی ناشی است. به علاوه باید دیری کسی را در کوره‌های رویدادها آزمود و از اسرارِ درون و ساختارِ نهانِ روانش آگاه شد.

باری در همان سلول، گویا در سال ۱۳۱۶، اردشیر گاه از شکافِ در، درباره‌ی اتحادِ شوروی، هواپیمای چکالف که سقوط کرد و این‌که کارگران

متعهد شدند دوازده هواپیمای نظیر بسازند، مؤسسات صنعتی اورال، زندگی نوبنیاد جوانان شوروی، با شور سخن می‌گفت. تا آن موقع، دانش مارکسیسم برای من اطلاع از هگل و مارکس و قوانین دیالکتیک و فلسفه‌ی دیده‌رو و فویرباخ بود. عملی شدن این اندیشه‌ها در سرزمینی پهناور برای ما مطرح نبود. سیاست رضاشاهی چنان همه را از یادکرد کشور شوروی، هراسان کرده بود که مردم این همسایه‌ی عظیم ۲۵۰۰ کیلومتری شمالی را فراموش کرده بودند. سخنان اردشیر برای من چشم‌گشایی تازه‌ای بود. او را پس از چند روز به قصر یازگرداندند و سپس من او را پس از ماه‌ها باز دیگر در بند هفتم «قصر» دیدم.^۱

بازی گروه اردشیر - روستا - پیشه‌وری با گروه یوسف - عطاءالله - مدداف سخت دشمن بودند. همین که ما پای در قصر گذاشتیم این دو گروه هر یک کوشیدند ما را به سوی خود بکشند. روشن است که اکثریت ما راه حمایت از رهبری استالینی را در پیش گرفتیم. آن چند جوان که به دنبال یوسف رفتند، فریفته‌ی رفتارشان شدند و معیاری برای قضاوت سیاسی نداشتند. به علاوه مطالب برای آن‌ها به‌کلی دور و غریبه بود. نصرت‌الله جهانشاه‌لو، دانش‌جوی پزشکی، که خان‌زاده‌ی مرفهی بود (و بعدها معاون پیشه‌وری در نخست‌وزیری آذربایجان شد و بسی دیرتر به سوی شاه رفت)، به علت خاصیت طنزآمیزی که داشت، دالان بند ۷ را بالا و پایین می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت: «جرجینسکی را می‌شناسی؟» مقصودش فلیکس ادموندوویچ دزرژینسکی، رئیس «چکا» یا کمیته‌ی فوق‌العاده (سازمان امنیت انقلابی) بود. اردشیر می‌گفت که ترسکیست‌ها او را در ۱۹۲۶ مسموم کرده‌اند. در نظر خان‌بچه‌ی زنجانی، نام دزرژینسکی عجیب و غریب بود و برای دست‌انداختن مخالفان یوسف، به شیوه‌ی خاص هوچی‌مآبانه‌ی خود، این

۱ اردشیر در سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۲۷ در حیات حزب نقش زیادی داشت. وکیل ارمنی شمال در مجلس چهاردهم و رئیس کنگره‌ی اول حزب و از نخستین مروّجان مارکسیسم و مؤلف چند جزوه بود و از افراد برجسته‌ی رهبری حزب به شمار می‌آمد.

نام را علم کرده بود و تکرار می‌کرد: «جرجینسکی را می‌شناسی؟»
 علت انتقال ما به زندان قصر، تدارکِ دادرسی ما در دادگاه جنایی بود.
 ایرج اسکندری که مواد قانون و مؤسسات دادگستری را به علت سوابق
 قضاوت و وکالت و تحصیلات حقوقی خود در فرانسه، چیزهایی جدی و
 اثربخش می‌دانست، به ما وعده می‌داد که دادگستری غیر از شهربانی
 مختاری است و آنجا چنین و چنان است و بازجویی و آداب دادگاه، پایه‌ی
 عدالت‌آمیزی دارد و ما می‌توانیم خرسند و امیدوار باشیم.

تصمیم رضاشاه به دادرسی ما در دادگستری تصمیم بی‌سابقه‌ای بود. تا
 آن موقع همه‌ی زندانیان سیاسی از قدیم و جدید را «بلا تکلیف» نگاه
 می‌داشتند. هم‌زمان ما به اصطلاح «دسته‌ی رشتی‌ها» را گرفته بودند که فقط
 در ایام فعالیت «انجمن فرهنگ رشت» برخی فعالیت‌های محدودی داشتند.
 ولی آن‌ها را سال‌ها بی‌تکلیف نگاه داشتند. علت گسیل ما به دادگستری یکی
 فشار خانواده‌های ما بود که در میان آن‌ها خانواده‌های ذی‌نفوذ وجود داشتند؛
 دیگر آن‌که رضاشاه که در آن ایام از جهت سیاسی و بازرگانی، به توصیه‌ی
 امپریالیسم انگلستان، سخت به دولت هیتلر و گورینگ نزدیک شده بود،
 نمی‌خواست همسایه‌ی شمالی را برنجاند. لذا «سینمای ستاره» برای نمایش
 فیلم‌های شوروی دایر شد. بازرگانی با شوروی، به علت بحران بزرگی
 اقتصادی جهان سرمایه‌داری، تجدید گردید و رضاشاه به تصور خود،
 خواست کمونیست‌ها را نیز موافق قانون مجازات کند، تا مغالزه‌اش با هیتلر،
 زنده جلوه نکند. آخر در آن موقع روزنامه‌ی «ایران باستان» سیف آزاد
 مالمال از عکس‌های تبلیغاتی فاشیستی با علامت صلیب شکسته، با کاغذ
 گلاسه، در صفحات عدیده، منتشر می‌شد و آلمان جای اول را در بازرگانی
 خارجی ما داشت و تبلیغات «آریایی» به اوج رسیده بود و رضاشاه زیرکانه
 می‌خواست این امور را پوشاند.

خواندن علنی پرونده‌ها در اطاق ملاقات، اختلافات ۵۳ نفر را تشدید

کرد. به‌ویژه کسانی کامبخش را زیر ضربه قرار دادند. کامبخش برای آن‌که پرونده‌ی قلابی «جاسوسی» او را که در ایام افسری او در نیروی هوایی، به علت تحصیل در شوروی و دانستنِ روسی، ترتیب داده بودند، به ۵۳ نفر نچسبانند، در بازجویی‌ها مطالبی در اطراف «حزب کمونیست» ایران گفته بود. حزب کمونیست قانونی خاص خود را داشت و برای آن تا ده سال حبس مجرد از اعمال شاقه معین شده بود. کامبخش فکر می‌کرد که اگر پرونده‌ی ۵۳ نفر به ستاد ارتش نرود و در شهرباتی بماند یا کارش به دادگستری بکشد، افراد را از یک برچسب زشت و دروغین رهایی داده است. ولی کامبخش این «تاکتیک» بازجویی خود را تا پس از خواندن پرونده‌ها بر ملا ساخت و لذا بر اساسِ همیات و قضاوت‌های دیمی، عدای دکتر ارانی را به «لودادن» تشکیلات متهم ساختند. وقتی پرونده‌ها خوانده شد، معلوم شد که دکتر ارانی، پس از جلسه‌ی اول بازجویی، روش مقاومت و دفاع از متهمان دیگر را در پیش گرفته، ولی کامبخش به وجود سازماتی به نام «حزب کمونیست ایران» اعتراف کرده است. با همان سبک‌سری که ارانی را مطرود ساخته بودند، این بار نوبت خشم و غضب علیه کامبخش بود. با آن‌که ارانی پس از آن‌که او و نه نفر دیگر و از آن جمله کامبخش، به علت اعتصاب غذا شلاق خوردند و به زندان موقت فرستاده شدند، نامه‌ای به ما نوشت که بین من و کامبخش اختلاف نظری نیست و مسایل حل شده، دکتر یزدی و ایرج اسکندری پس از خواندن یادداشت، گفتند: «این کامبخش، ارانی را گول زده» و یادداشت را پاره و نابود کردند. ارانی در همان ایام موافق توطئه‌ی رژیم به دیار نیستی فرستاده شد. کامبخش را به بندر گناوه اعزام داشتند و او در آنجا دچار بیماری حادی شد. همسر رئیس زندان گناوه با توشاندن کاسه‌های آب‌لیموی دست‌افشار به مدت یک‌ماه، یعنی «ویتامینیزه کردن» کامبخش، او را از بیماری مرگبار نجات داد. کامبخش آخرین زندانی بود که پس از سقوط رضاشاه به تهران بازگشت.

باری این حادثه هسته‌ی صف‌بندی تازه شد. دکتر یزدی و ایرج اسکندری و بزرگ علوی و رضا رادمنش به هم نزدیک شدند. بعدها روستا، الموتی و بقراطی هر یک به دلیلی با این گروه هم‌فکری سازمانی یافتند. پس از تأسیس حزب توده‌ی ایران، این گروه ناجور که در امور اثباتی به هم شبیه نبودند، در امر منفی یعنی دشمنی سرسختانه با کامبخش و کیانوری و اردشیر و نوشین و امیرخیزی و سلیمان‌محسن اسکندری و این جانب زبان مشترک یافتند. دکتر کشاورز در خارج از زندان به گروه یزدی و رادمنش پیوست.

روستا و بقراطی افرادی معتقد به سوسیالیسم بودند ولی مردمی عقب‌مانده و در عین حال مقام‌پرست بودند و «گیلک» بودن نیز آن‌ها را به رادمنش نزدیک می‌کرد. بزرگ علوی واسطه‌ی ازدواج رادمنش با مهین یزدی، برادرزاده‌ی مرتضی یزدی، شده بود. کشاورز حساب خود را داشت. سلیمان‌محسن اسکندری از عباس اسکندری دایی ایرج خوشش نمی‌آمد و سخت ناراضی بود که ایرج از حساب‌گری‌های دیپلماتیک دایی‌اش در نزدیکی به قوام‌السلطنه، قاتل پسیان، پیروی می‌کند. این صف‌بندی که در آن عوامل روانی و اخلاقی نیز نقش داشت از زندان ریشه گرفت و در تاریخ حزب نقشی ایفاء نمود.

زندان قصر تنها آزمایشگاه ابلیسی اختلاف نبود، در آنجا نسلی یا، بهتر بگوئیم، نسل‌هایی از انقلابیون پرورش یافتند. در اثر آمیزش زندانیان، سطح معلومات سیاسی و مختصات اخلاقی آن‌ها همانند می‌شد. ترس آن‌ها می‌ریخت. سجایای اجتماعی آن‌ها قوام می‌گرفت. آن ۵۳ نفر که رکن‌الدین مختاری تحویل گرفته بود، جمعی ناجور و ازهم‌گسسته بود. وقتی رضاشاه سقوط کرد، همین جمع در فراز و نشیب زندان و بازجویی و دادرسی همگون شد و توانست در حیات سیاسی جامعه نقشی بازی کند.

افراشته

در آن ایام محمدعلی افراشته پیمانکار و معمار شهرداری بود که با او آشنا شدم. در باشگاه حزب ما در خیابان فردوسی برای حیاطی پُر از مردم (غالباً از کارگران) با ژست‌های خنده‌آور و بسیار مطبوعی، اشعار طنزآمیز اجتماعی خود را که تاکنون چند بار چاپ شده، می‌خواند و هم‌زمان خود را از ته دل می‌خنداند.

گاهی به قول خودش «تو لک می‌رفت» و محصولی نمی‌داد. گاه می‌گفت «شعرش زیر چوب‌بست است» و این چوب‌بست ماه‌ها برداشته نمی‌شد. اما ابتدا بیشتر تر جهت فکاهی اشعارش را می‌دیدیم و دیرترها متوجه ارزش ویژه‌ی هنری آن شدیم. چون مسئول امور تبلیغی و مطبوعاتی حزب بودم، با من برخوردی با محبت و هم‌کارانه و دایمی داشت که تا آخر عمر و از جمله در مهاجرت آن را حفظ کرد.

پس از عزیمت من به مهاجرت، در دوران فعالیت روزنامه‌ی «چلنگر» و دوران جنبش ملی‌کردن نفت، فعالیت افراشته اوج گرفت. چهل قصه‌ی کوچکی که به همت دوستش نصرت‌الله نوح نشر یافته افراشته را گاه یک چخوف ایرانی نشان می‌دهد. بدون تردید طنز در خویش بود. دوست من، نویسنده و مترجم معروف به آذین که خود گیلک است، برای اشعار گیلکی او ارزش حتی بیش از نوشته‌های فارسی‌اش قایل است. کم‌دی‌های کوچکی او نیز بدک نیست ولی به پایه‌ی اشعار و حکایت‌هایش نمی‌رسد.

در مهاجرت به هنگام نخستین دیدار از صوفیه، افراشته را پس از سال‌ها، شاید پس از ده سال، بار دیگر در آن‌جا دیدم. از این دیدار عکس‌هایی باقی است. از فعالیت او در چلنگر و از شهرت و محبوبیت روزنامه‌ی چلنگر

باخبر بودم، ولی باید اعتراف کنم که دامنه‌ی این فعالیت و اثربخشی و عمق و ارزش کارِ افراشته بسی بیش از آن حدی بود که من حدس می‌زدم. با همه‌ی علاقه‌ای که به افراشته داشتم، او را چنان‌که بود نمی‌شناختم. افسوس!

در صوفیه، رفقای مهاجرِ ما با افراشته خوب تا نکردند. البته این را در حقِ همگی نمی‌توان گفت، ولی دربارهِی برخی می‌توان دعوی کرد. این را من بر اساس سخنان گلایه‌آمیزِ خودِ افراشته می‌گویم.

افراشته با همسر و دو فرزندش (بهمن و روشن) به بلغارستان آمده بود. دولت بلغارستان با وجود تنگی مسئله‌ی منزل، به او خانه‌ای دواطافه و کار در دو روزنامه‌ی طنزآمیزِ بلغاری و ترکی داده بود. افراشته از دولت بلغارستان و دوستانِ بلغاریِ خود راضی ولی از برخی دوستانِ ایرانی ناراضی بود.

آن‌ها شعر و کارِ هنریِ افراشته را بی‌بها و ناچیز می‌گرفتند. چه خبطِ فاحشی! افراشته پس از عید بزرگ‌ترین طنزنگارِ ایرانی است و ما مفتخریم که در صنفِ سیاسی ما کسی مانند افراشته کار می‌کرده و سخن می‌گفته است. سخنانش از ایمانی ژرف و راستین انباشته است. لقبِ شاعرِ توده لقبی است که به حق به او داده شده است.

دیدارِ ما در زمستانِ ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) بود و تازه افراشته به مهاجرت آمده بود. بعدها مابین او و من مکاتبه دایر بود و زاید است که من از لطفِ او در این مکاتبات توضیحی بگویم.

شاید برخی از این نامه‌ها هنوز محفوظ باشد.

همان ایام که او را در صوفیه دیده بودم، از بیماریِ قلب شکوه داشت و همین بیماری سرانجام او را در سن ۵۱ سالگی، در عین جوانی، با یک سگته درربود. سراپای مهاجرانِ ایرانی از این خبر غرقِ اندوه شد، حتی کسانی که کودکانه با وی رفتاری نادرست داشتند. دوستانِ بلغارِ تشییعِ پُرشکوهی ترتیب دادند و او را که در صوفیه حسن شریفی نام داشت، در گورستانِ معروفِ شهر به خاک سپردند. بار دیگر که من به

صوفیه رفتم، دیگر دیدارم با گور او بود، نه خود او.

در عرض سه چهار سالی که افراشته در مهاجرت بود، کوشش فراوانی از جهت حکایت نویسی به کار بُرد، می بایست با زحمت زیاد نوشته های خود را بدهد تا به بلغاری یا ترکی ترجمه کنند. با این حال خوانندگان فراوان داشت. زمانی یک بلغاری وقتی دانست که من ایرانی هستم، از حسن شریفی از من پرسید و وقتی پاسخ دادم او را می شناسم، حالتی گریه مانند به وی دست داد و آه ها کشید و افسوس ها خورد.

معلوم شد که خود روزنامه نگار است و حسن شریفی را در زندگی دیده و می شناخته. با این همه احساسات او شگفت انگیز بود. از شیرینی و دل نشینی نوشته هایش سخن گفت و دم به دم تکرار می کرد: «آه حسن شریفی! حسن شریفی!»

هرگاه به صوفیه می رفتم به بانو همسرش و فرزندانش سرکشی می کردم و از دوست درگذشته و فراموش نشدنی یاد می کردیم.

خانواده ی پهلوی با تبار نویسندگان (یا بنا به یک اصطلاح که دوست ندارم «قلم زنان») چه کردا سرنوشت شاعران عشقی، عارف، فرخی، لاهوتی، کارگردان کرمانشاهی، شاعر ذره، نویسنده هدایت، کارگردان نوشین، نویسنده جلال آل احمد، نویسنده بهرنگی، نویسنده به آذین، هنرپیشه خیرخواه، طنزنگار افراشته، نویسنده بزرگ علوی، نویسنده رحیم نامور، شاعر گل سرخی و شاعر کیوان و خود این نویسنده را در نظر آورید. تنها کسانی توانستند میدان داری کنند که سر خم کردند. گورها پراکنده است: لاهوتی و نوشین در مسکو، هدایت در پرلاشز، افراشته در صوفیه، خیرخواه در برلین و آنهایی که در ایران مدفون شدند برخی نام و نشان آشکاری ندارند و برخی مانند بهار و دهخدا و بهمتیار و نصرت الله فلسفی رازها و رنج های بسیاری را زیر خاک بردند. مسلماً فهرست من سخت ناقص است و من از رنج دیدگان فراموش شده پوزش می طلبم. ولی باید به این اشعار شاعر

دکنی گوش سپرد:

چو صاحب سخن زنده باشد، سخن

به نزد همه رایگانی بود،

چو صاحب سخن مُرد، آن‌گه سخن،

به نزدیک‌شان زرکانی بود!

خوشا حالت خوب مرد سخن

که مرگش، به از زندگانی بود.

خلیل ملکی

خلیل ملکی در تاریخ معاصر سیاسی شهرتِ اِروسترات یا برادرِ حاتم را کسب کرده است. سخنانش در دادگاهِ نظامی درباره‌ی درکِ حضورِ «اعلیٰ حضرت» و عرضه‌داشتِ خدمتِ «سوسیالیست‌های» ایران به این دژخیم، او را تا آخر فاش ساخت. پس از رهایی از زندان در هفتادسالگی، مطرود و منفور درگذشت. هوادارانش نتوانستند با لجن‌مال‌کردنِ حزبِ ما، مرشدِ خود را از حکمِ عادلانه‌ی تاریخ نجات دهند. ملکی سرانجام در زباله‌دان تاریخ افتاد.

اول‌بار من او را در فلکه‌ی زندانِ موقتِ تهران دیدم. سری اصلح، چشمانی زاغ، قدی بلند و هیئتِ ظاهریِ باصلاّبتی داشت. با لهجهِ غلیظِ آذری سخن می‌گفت. سه سال در آلمان شیمی خوانده بود، سپس در ایران مترجمِ پرفسور هازه در دانش‌سرای عالی بود و درسِ فلسفه‌ی او را به فارسی برای دانش‌جویانِ ایرانی تکرار می‌کرد. گرفتاریش با گروه پنجاه‌وسه نفر تصادفی بود. دیدارش در ایران با اراتنی مایه‌ی این بازداشت شد و حال آن‌که ملکی به مسایلِ انقلابیِ دلبستگی نداشت. مردی اندیشنده بود ولی از آن اندیشندگان که فکرشان در جاده‌ی سالم و طبیعی سیر نمی‌کند و غرابتی در منطقی آنهاست. امور را طورِ دیگر می‌دبند و می‌فهمید. ولی می‌توانست با چم‌وخم لفظ و بیان و زدنِ رنگِ عالمانه و خردمندانه به سخنِ خود، طرفِ راه، به‌ویژه اگر در سطحی نازل‌تر از او بود، گیج کند. این رازِ او بود. گمان نمی‌کنم در این کار ترفندی به کار می‌برد. گاه در زندگی زیرکی می‌کرد ولی نادر.

مردی خشم‌گیر و خودخواه و متفرعن بود. دعویِ پاکی و بزرگواری داشت و از این جهت به کسروی شبیه بود. به هنگامِ خشمگین شدن بی‌باکی

می شد. خشمش که فرو می نشست جرأتش نیز به باد می رفت و تردید به سراغش می آمد. خود یکبار در زندان یه من گفتم: «من متخصصی از دست دادن فرصت‌های مساعد هستم.» پیدا بود که عقده‌های بسیاری در روح اوست. آن هنگام من با او که مردی چهل ساله بود، دو دهه فاصله‌ی سنی داشتیم و دیوارِ سن عبورناپذیر است و نسل‌ها یکدیگر را درک و لمس نمی‌کنند.

در زندان گاه با پلیس درمی افتاد و گاه آرام و محتاط می شد. آن قدر که به خاطر ممانده، ارانی او را نمی‌پسندید. او را مردی مغرور و درهم‌اندیش می‌دانست. او نیز به ارانی انسی نداشت. از او کمی (شاید سالی) بزرگ‌تر بود. هر دو آذربایجانی، هر دو آلسان دیده و هر دو شیمی‌دان و هر دو وارد به مباحث فلسفی بودند. ولی ارانی با ملکی سخت تفاوت داشت، زیرا مردی فروتن و مهربان و بسیار دان ولی بی‌ادعا بود و حتی در قهرمانی و جان‌فشانی خود چنان رفتار می‌کرد که گویا ابداً کاری نمی‌کند.

وقتی از زندان خارج شدیم، ملکی به حزب نیامد. بسیاری از افراد ۵۳ نفر را نپسندیده بود. ما گرد او را گرفتیم و از او خواهش کردیم که به حزب بیوندد. در خانه‌ی هدایت که آن را لطف کرده در اختیار ما گذاشته بود، جمعی با او سخن داشتیم. او دعوت ما را پذیرفت و به حزب پیوست. کار اساسی‌اش نگارش مقالاتی در «رهبر» بود که در نظر ما جلوه می‌کرد. در کنگره‌ی اول حزب به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب نشد زیرا سرکرده‌ی گروه «انتقادگران» بود و پشت تریبون با غضب نعره کشید و سیاست حزب را در مورد شرکت در مجلس و نحوه‌ی انتخابات کوید. تنها عضو تفتیش کُل و مسئول آن شد. ملکی به تدریج شعار ضرورت «استقلال» حزب را علم کرد. این نطقه‌ای از «کمونیسم ملی» و نفی «انترناسیونالیسم» و تقبیح دوستی حزب با احزاب برادر بود. در اطراف این شعار بعدها جمعی مانند انور خامه‌ای، جلال آل‌احمد، ابریم اسحاق، خنجی، مهندس قندهاریان و بسیاری دیگر

گرد آمدند و جلسات سری تشکیل دادند و کتابی با امضای آلتور نشر دادند. سفری ملکی به خوزستان و سپس به لندن و ملاقاتش با دبیرکل حزب «لیبرست» گویا او را به سوی سوسیال‌دمکراسی لغزاند. پس از بازگشت از لندن رسماً در «رهبر»، انگلستان را «جزایر خوشبخت» خواند و بر فعالیت نفاق‌افکنانه‌ی خود افزود.

با آن‌که تا مقام عضویت هیئت اجراییه و دبیری حزب پذیرفته شد، آرام نگرفت. پس از شکست جنبش آذربایجان، رهبری را به انتشار اعلامیه‌ای تسلیم طلبانه واداشت. خوشبختانه حزب زود به خود آمد. رهبری مشی خود را در فاصله‌ی زمانی کوتاهی اصلاح کرد. در جلسات بحث و انتقاد، گروه ملکی منفرد شد. ملکی در این امید که جمع‌کثیری به دنبالش خواهند بود انشعاب کرد ولی انشعاب طی چند هفته با شکست روبه‌رو شد.

بعدها ملکی از فعالیت ضدتوده‌ای دست برداشت. به «نیروی سوم» دکتر بقایی پیوست. سپس از او گسست و تمام نیرویش را به گوه‌زدن بین حزب ما و دکتر محمد مصدق مصروف داشت. در نشریات خود، حزب را آماج حملات کین‌توزانه قرار داد. پس از کودتای ۲۸ مرداد با شاه مغالزه کرد و در همین ماجرا بدون آن‌که بتواند شاه را به استفاده از اندیشه‌های به‌اصطلاح سوسیالیستی خود قانع کند، مدت کوتاهی زندانی شد و سرانجام به دیار دیگر شتافت.

در بهترین حالات، در نیکوترین تعابیر، ملکی نتوانست بر سرگردانی فلسفی و سیاسی خود غلبه کند و در بحر موج تاریخی در خلیجی لنگر افکند. تزلزل و تردید و نوسان همراه با خشم و طغیان و آشوب در نهادش بود و به ضرب ردیف‌کردن شبه‌استدلالات، جوانانی را به دنبالی خود می‌کشید، خود را و دیگران را می‌فریفت.

در آن هنگام که او خود را مردی پاک و نقاد و روشن‌بین جلوه‌گر می‌ساخت، به او محبتی بی‌دریغ داشتیم. وقتی تمایلات ضدشوروی در او

بروز کرد، مشکوک شدیم. روزی در رستورانِ داخلیِ باشگاهِ حزب در زیرزمینِ حیاطِ دوم، من و او ضمنِ ناهار خوردن، در این مورد سخن گفتیم. او گفت:

— استالین شخصیتِ خاصی نیست. او یک اسکندرِ سرابی است که لتین توانست از انرژی او به درستی استفاده کند.

اسکندرِ سرابی کارگر بی‌انضباط و حادثه‌جویی بود که در دامغان و مازندران حوادثِ ناخواری بار آورده بود. او مردی بسیار کم‌سواد و فاقدِ دراکه‌ی سیاسی بود. تشبیه رهبری مانند استالین به اسکندرِ سرابی، در گوش من سخت عجیب صدا کرد. من با ادب این سخنانِ او را رد کردم ولی او عینِ این جمله را حتی در جلسه‌ی هیئتِ اجراییه تکرار کرد و چند تن آن را در نهایتِ وضوح شنیدند.

این دید او بود. انگلستان در نظرش «جزایرِ خوشبخت» و استالین در دیده‌اش اسکندرِ سرابی بود! رهبرانِ حزب ما را سخت ناچیز می‌شمرد. به اندک مقاومتی در برابر نظریاتش خشم می‌گرفت. در آستانه‌ی انشعاب، همسر من و مرا به شامی در خانه‌ی خود دعوت کرد. خانه‌اش در خیابانِ کنونی انقلاب در طبقه‌ی دوم منزلی برادرانش بود که دواخانه داشتند. خود او با خواهر مهندس گنجه‌ای مدیرِ روزنامه‌ی فکاهی «باباشمل» ازدواج کرده و در این بالاخانه، منزلی تمیز و آراسته داشت. جز من، نوشین را هم دعوت کرده بود. قصدش این بود که با محبت و حتی چاپلوسی ما را به خود نزدیک کند. در سر میز شام نطقی در ستایش هنرِ نوشین کرد. سپس در حق من سخن گفت و گفت اگر نوشین تنها هنرمند است، طبری هنرمند و سیاست‌مدار است و مطالبی در این زمینه که به قولِ سعدی اعاده‌ی ذکر آن نکردن، به خاطر رعایتِ فروتنی، اولی است، گفت. و سپس آشکارا بیان داشت که شکستِ آذربایجان و حوادثِ حزب نشان داد که این حزب دیگر جای ماندنِ کسانی مانند طبری و نوشین و من نیست و ما می‌توانیم سازمانی اصولی و

تمیز پدید آوریم و مسلماً اکثریت به دنبال ما خواهند آمد. هم نوشین و هم من به این سخنان پاسخی که دادیم این بود که ضرورت حفظ حزب و وحدت آن را متذکر شدیم و تعارف‌ها را به اصطلاح «به ریش نگرفتیم» و اشارات را نداشتیم. البته ما نمی‌دانستیم که همین فردا ملکی دست به انشعاب می‌زند والا مسلماً به آن مهمانی نمی‌رفتیم یا اگر می‌رفتیم با ملکی بحثی جدی در می‌یوستیم، ولی سخنانش را از نوع سخنان عادی و لندلهای معتادش شمردیم.

فردا انشعاب فاش شد. واکنش سریع من به همراه تمام حزب طرد قوی و مستدل این خیانت بود. نوشین تا چندی تزلزل نشان داد. ولی سرانجام ورقه‌ی محکوم‌کردن انشعاب را امضاء کرد و تا آخر عمر با حزب پیمان شکست.

نمی‌دانم علت را باید در «کدهای ژنتیک» ملکی جست یا در جای دیگر. اگر ملکی مانند ارانی عقل و دانش و صفات انسانی خود را در خدمت مردم و انقلاب می‌نهاد، امروز نامش چنین آلوده و مطرود نمی‌بود و تاریخ از وی به مثابه یکی از خائنان مهم جنبش نام نمی‌برد.

زندگی انسان «چه کوتاه و چه دراز» به مرگ می‌انجامد:

هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را، اگر چه هست دراز
ولی پیکر را خاک می‌خورد و کارنامه‌ی آدمی در خاطره‌ی تاریخ باقی
است. به قول شاعر:

باری چون فسانه می‌شوی، ای بخرد!

افسانه‌ی نیک شو، نه افسانه‌ی بد

مائوتسه دون

در سال ۱۹۵۹ کمیته‌ی مرکزی حزب مرا بر رأس یک هیئت نمایندگی (مرکب از دکتر غلام‌حسین فروتن، عضو آن‌روزی هیئت سیاسی و استاد سابق زیست‌شناسی دانشگاه تهران، و آذراوغلو شاعر سرشناس آذربایجانی) برای شرکت در جشن دهمین سالگرد انقلاب چین به این کشور اعزام داشت. دعوت از جانب حزب کمونیست چین انجام گرفته بود. در ضمن ما در چین گروه بزرگی اعضای حزب داشتیم که به عنوان معلم فارسی و گوینده‌ی رادیو و نویسنده‌ی مقالات با همسران و فرزندان‌شان در کوی نوسازی به نام «دوستی» نزدیک شهر پکن سکونت داشتند. به این خانوارهای ایرانی، چینی‌ها نام مهاجر نداده بودند. آن‌ها «کارشناس» نام داشتند. حقوقی کلان برابر حقوقی رهبران درجه‌ی اول حزب می‌گرفتند و در کوی «دوستی» با دیگر کارشناسان بین‌المللی و شورها و اتومبیل‌های ویژه‌ی خود به خوشی به سر می‌بردند. ولی در حوزه‌ی حزبی ما، بحث‌های بی‌سرانجام گروه‌بندانه، زندگی روحی را بر همه سیاه کرده بود. به ما مأموریت داده شده بود که علاوه بر شرکت در مراسم جشن، به این حوزه‌ها نیز سرکشی کنیم و بنگریم که ریشه‌ی اختلافات چیست و با حل آن‌ها، دو حوزه‌ی پکن را از شر این بگومگوهای جان‌آزارها سازیم. در واقع اعضای حوزه‌ها ضمن نامه‌های متعددی اعزام چنین نمایندگان را می‌طلبیدند.

طی اقامت یک‌ماهه در پکن، بخش عمده‌ی وقت ما صرف شنیدن سخنان دوستان ما در این حوزه‌ها که لااقل در اکثریت مطلق خود رفقای خوب و باایمان و وفادار بودند، شد. البته چنین به نظر رسید که مداخله‌ی ما توانست از حدت درگیری دو جناح بکاهد ولی این تنها پنداری باطل بود. پس

از عزیمت ما نبرد خانگی بار دیگر شعله زد و بالا گرفت و منجر به آن شد که برخی دوستان تا امروز نیز چشم دیدن یکدیگر را ندارند.

داستان زندگی و مراوده و مناقشه‌ی ایرانیان در پکن خود مبحث جداگانه‌ای است و ما شما را در این نزاع‌های محلی که سراسر مهاجرت از برلین تا پکن از آن انباشته بود، غرق نمی‌کنیم و در واقع نیز در هر شهری و هر کشوری این نزاع تاریخچه‌ی دور و دراز و جداگانه‌ای دارد که تنها ثمره‌اش تلخ‌کامی و تیره‌روزی روحی مهاجران بود و آن‌ها را از برخورداری از یک زندگی آرام و عادی محروم می‌ساخت و ریشه‌اش تنگ‌نظری‌ها و ذهنیات ناسالم بود که جامعه‌ی منطقی و اصول برتن می‌کرد.

پایگاه اصلی توقف ما شهر پکن بود. به خاطر جشن‌های ده‌سالگی با شتاب در این شهر، چند عمارت عظیم و از آن جمله بنایی برای برپایی جلسات ساخته بودند که تالاری داشت به گنجایش ۱۰ هزار نفر و رستورانی داشت به گنجایش ۵ هزار نفر. شگفت این بود که این بنا از تدارک نقشه تا گشایش رسمی تنها هشت‌ماه طول کشید و چندین نوبت کارگران در آن شبانه‌روز کار می‌کردند و اعجاز کار تعاونی را نشان داده بودند. کثرت نفوس برای چین این امکان را پدید می‌آورد که از مردم چوآن ریبوهای خودکار (آدم‌های ماشینی) استفاده کنند.

ما در شهر پکن در هتل نوسازی که در آن از جهت غذا هم پذیرایی سنتی چینی و هم پذیرایی اروپایی مرسوم بود، به سر می‌بردیم. همان لحظه‌ی اول مهمان‌دار ما پرسید که رئیس هیئت کیست و چون من معرفی شدم، توضیح داد که در جهان، همه چیز از کوه و درخت و جانور، سری دارد و ما به سر و رئیس اهمیت ویژه‌ای می‌دهیم، لذا از آن پس برای من نسبت به دو مهمان دیگر (که از جهت حزب ما محترم بودند) برخی مزایا از لحاظ اتومبیل و اطاق قابل شدند و یا در اجلاس پُرشکوه ده‌سالگی، من جزء هیئت رئیسه در صحنه‌ی تالار عظیم، در کنار کسانی مانند مائوتسه دون، لیوشائوچی، چوئن

لای یا میخائیل سوسلف (رهبر هیئت نمایندگی شوروی) و بسیاری دیگر در ردیف سوم از هشت ردیف می‌نشستم و امکان داشتم طی هشت (یا ده) روز متوالی این رجال را دائماً و از نزدیک ببینم. چون نظقی خود را به روسی ادا کردم، این امر مایه‌ی خرسندی میخائیل سوسلف شد و در لحظات آتراکت جلسه، وی به من نزدیک گردید و دست داد و گفت: «سخنان شما بسیار مطبوع بود و از برخورد شما به کشورمان متشکرم.» این توجه خاص سوسلف در آن دم مرا متعجب کرد زیرا وی در رفتارش کاملاً دقیق و حساب‌شده عمل می‌کرد. بعدها و به‌زودی برایم روشن شد که در همان ایام اختلافات جدی بین دو حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین در خفا درگرفته بود و کار خودبه‌خودی من از جهت زبان سخنرانی و مضمونش، در نظر رفیق سوسلف به‌جا افتاد و ارزشمند جلوه کرد.

در ایام جشن، ما هر روزه با مهمان‌داران خویش که سه تن بودند به این بنا می‌رفتیم و در ایام آتراکت در تالارهای جنبی رؤسای هیئت‌ها با مائو و چوئن لای و لیوشائوچی و کان شن (وزیر امنیت) و پن جن (شهردار پکن) بودیم. چوئن لای هیئت‌های نمایندگی را به مائو معرفی می‌کرد. مائو، بلندبالا، سیاه‌چرده و خوش‌منظر بود. تبسمی مانند تبسم نوزادان داشت. وقتی سخن می‌گفت صدای او زی‌تر از صدای عادی چینی‌ها بود. وقتی چوئن لای که خود به سخن وزیر خارجه گوش سپرده بود، مرا معرفی کرد، مائو گفت «آره، ایلان!» (زیرا چینی‌ها تلفظ «ر» ندارند) و سپس با من دست داد. البته او با همه دست می‌داد و من در این میان استثنایی نبودم ولی به همه‌ی هیئت‌های نمایندگی نام کشورشان را نگفته بود و این مزیتی بود که کشور من به کف آورد. پیدا بود که مائو، مردی کتاب‌خوانده و دانا، درباره‌ی کشور ما در تضاعیف کتب بسیار شنیده بود و اینک برایش جالب بود که سرانجام یک ایرانی را در برابر خویش می‌یابد.

چوئن لای گیلای پُر از «تسی‌سی» یا عرق برنج در دست داشت و به

همه‌ی هیئت‌ها «کم به ی!» یعنی «تا ته» می‌گفت، ولی خود تنها گیلان را به لبش نزدیک می‌کرد و قطره‌ای نمی‌نوشید و با همان گیلان پُر دایره‌ی بزرگی هبنت نمایندگی را به همراه پیشوا دور زد.

بعدها من مانو را مرتب در سرسرای تالار جشن می‌دیدم. جمعی در حدود بیست تن جوانان چینی با لباس‌های شکاری سیاه‌رنگ او را محاصره کرده بودند. آن‌ها مأمورین امنیت بودند. مانو یک سرگردن از همه بلندتر بود. وقتی ما از برابرش می‌گذشتیم، تبسم می‌کرد و چهره‌اش روشن می‌شد. پس از آن‌که ما در هیئت رئیس‌ه جای می‌گرفتیم، مانو داخل تالار می‌شد. ما و دیگران، همه برمی‌خاستیم و دبری کف می‌زدیم تا او در جای خود در صندلی میانین رده‌ی اول هیئت رئیس‌ه قرار می‌گرفت.

تنها در جشن فوتبال شوروی و چین ما بو بردیم که روابط چندان روبه‌راه نیست. زیرا هر گُل که شوروی می‌زد (و طبیعی است که اکثریت مطلق گُل‌ها را تیم شوروی می‌زد) جمعیت در حال سکوت محض بود. ولی برای هر گُل خودی جمعیت جنجالی گوش‌خراشی به راه می‌انداخت. این وضع در میدان فوتبال بود. در کارخانه‌های عظیمی که در پکن و شانگهای دیدیم، کارگران ما را افراد شوروی می‌پنداشتند. و «سولن! سولن!» گویان یعنی شوروی، شوروی‌گویان ما را محاصره می‌کردند و دست می‌زدند.

علامت دیگری که از ناجوری وضع خبر می‌داد، مذاکرات ذییر اولی حزب در شانگهای با ما بود. او با اصرار می‌گفت که دولت کنونی چین کودکی نوزادی است و با تکیه بر دایه نمی‌تواند راه‌رفتن را بیاموزد، باید خود تاتی کند تا بتواند راه برود. ولی در این تاتی ناشیانه حتماً زمین خواهد خورد. در عوض راه‌رفتن مستقلانه را خواهد آموخت.

بن جن شهردار پکن و از یاران لیوشائوچی که شخصاً در فرودگاه به استقبال آمده بود، در گفت‌وگوی سیاسی بسیار محتاط بود و حتی به برخی سئوالات دکتر فروتن (که بعدها تمایلات مائوئیستی یافت) با خودداری پاسخ داد.

آن موقع مسئله‌ی حاد در چین مبارزه با ژنرال پن ده خوآی وزیر جنگ سابق و از قهرمانان جنگ انقلابی و جنگ علیه ژاپن بود. پس ده خوآی به آموزشگاه «۱۵ مه» که نوعی سزاگاه محترمانه بود، اعزام شده بود. رفیق لیوشائوچی در سخنرانی جامعی برای ما، اعضای هیئت‌های نمایندگی این واقعبت را فاش کرد و گفت که این تجارب را با ما در میان می‌گذارد، چون بی شک نوبه‌ی انقلاب پرولتری در کشورهای ما نیز می‌رسد و به جا است که از فراز و نشیب این کار باخبر شویم.

جلسات تئوریک اقتصادی نسبتاً جالبی با پوری پو وزیر وقت اقتصاد داشتیم و به نظر ما می‌رسید که حزب کمونیست چین اردویی از تئورسین‌ها دارد که در کار خود واردند. در جریان «انقلاب فرهنگی» اکثریت مطلق این رجال عقب زده شدند.

به علت پُرگویی‌ها در حوزه‌های ایرانی، ما تنها توانستیم شهرهای پکن و خانبجو و شانگهای را ببینیم. در شانگهای خیابانی با آسمان خراش‌هایی به سبک آمریکا بود؛ ولی فقر مردم که همه کرباس آبی‌رنگ و غالباً کهنه بر تن داشتند نظرگیر بود. با این حال کشور در مجموع اثری مطبوع می‌گذاشت. زن و مرد چینی با یک تبسم معتاد و گاه بدون محتوای خاص به شما نزدیک می‌شدند.

من کوشیدم خط چینی و قریب ۱۰۰ لغت را برای لمس این زبان فراگیرم که اینک فراموش کرده‌ام.

با پن جن در فرودگاه و با مائو و لیوشائوچی و چوئن لای و چوتنه و کان شن در تالار کنفرانس عکس‌هایی داریم. جای من در ردیف سوم مهمان‌هاست. جوانی ۴۲ ساله بودم و اهمیت تاریخی لحظه را چندان لمس نمی‌کردم. اینک دیگر گذشت و تکرارناپذیر است.

درباره‌ی روابط چین و شوروی در بخش خروشف صحبت خواهم کرد.

خروشف

نام نیکیتا سرگه‌یه‌ویچ خروشف را نخستین بار در یک سخنرانی انتخاباتی استالین در سال‌های سی خوانده‌ام. استالین می‌گوید، نیکیتا سرگه‌یه‌ویچ عزیز ما گفت: «برو یک نطق خوبی بکن!» جالب بود که در دوران قدرت کاملی استالین، یکی از اعضای هیئت سیاسی با او چنین خودمانی صحبت می‌کند و استالین او را عزیز می‌خواند. آن موقع خروشف دبیر اول حزب اوکرائین بود و گویا در مبارزه با مخالفان استالین نقشی داشت.

هنگامی که برای جنازه‌ی استالین قصد داشتیم برای بار دوم پاس بایستیم، در دهلیزی منتظر نوبت خود بودیم. اعضای هیئت سیاسی حزب کمونیست شوروی که ما آن‌ها را از عکس‌شان می‌شناختیم یا در میدان‌ها دیده بودیم (مانند مولوتف، بولکانین، کاکانویچ، مالنکوف و دیگران) از برابر ما می‌گذشتند ولی به ما چند ایرانی توجهی نمی‌کردند، تنها وقتی خروشف رد می‌شد، کلاه قره‌گل سیاه خود را برداشت و با صدایی رسا گفت: سلام! رفقا...

دیری نگذشت که مالنکوف عوض شد و خروشف با تعجب ما جای او را گرفت. داوری درباره‌ی خروشف و سیاست داخلی و خارجی‌اش در حد من نیست. سخن بر سر دیدارهایی است که خود با او داشته‌ام و حق دارم از آن‌ها صحبت کنم.

در سال ۱۹۵۹ من بر رأس یک هیئت نمایندگی حزب در کنگره‌ی رومانی شرکت جستم. رفقا دکتر جودت، عضو هیئت سیاسی و استاد سابق دانشکده‌ی فنی، و رفیق خیامی، از رهبری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، عضو هیئت بودند. در این کنگره که در زمان حیات گئورگی دژ رهبر حزب

کمونیستِ رومانی بود، هیئتِ نمایندگیِ شوروی به ریاستِ خروشف دبیرِ اولِ حزبِ شرکت کرد.

علت آن بود که خروشف بر آن بود که باید اختلافاتی را که چینی‌ها در جلسه‌ی بین‌المللی اتحادیه‌ها در پکن رو کرده بودند، در این کنگره بر افکارِ عمومی جهان آشکار ساخت، زیرا پرده‌پوشی دیگر معنی نداشت.

هیئتِ نمایندگیِ چین به ریاستِ پن جن شهردارِ پکن بود. کان شن وزیرِ امنیت نیز با او بود. پن جن از دوستانِ نزدیکی لبوشائوچی ابودا و با شوروی رفتاری معتدل داشت. کان شن از سرسپردگان مائوتسه دون بود و نسبت به شوروی خصومت می‌ورزید و او را گویا برای کنترلِ پن جن فرستاده بودند.

پس از ختامِ کنگره، گفته شد که جلسه‌ی سری برای بررسی اختلافاتِ دو حزبِ کمونیستِ چین و شوروی ادامه خواهد یافت. قبل از جلسه دوستانِ شوروی به رهبری پاناماریوف نظرِ خود را درباره‌ی مسایل برای هیئت‌های نمایندگی بیان داشتند. قرار شد هیئت‌های نمایندگی اظهار نظر کنند.

من نهمین سخنرانِ جلسه بودم. با حفظِ نهایتِ ادب به حزبِ کمونیستِ چین، با نظرِ حزبِ کمونیستِ شوروی که بر ملاکردنِ اختلافات را به ناگاه در جلسه‌ی اتحادیه‌ای در پکن مجاز نشمرده و نادرست دانسته بود، موافقت کردم و گفتم محلِ طرحِ اختلاف در درجه‌ی اول بین دو حزبِ مربوطه است یا با احزابِ برادری است که به حکمیت دعوت شوند و نه هر جلسه‌ی اتفاقی.

خروشف یک بار به هنگامِ غذا و بار دیگر به هنگامِ عزیمتِ هیئتِ نمایندگیِ شوروی در برخورد با من اظهارِ محبت کرد. در میدانِ هوایی، جلوی دیگر هیئت‌های نمایندگی، با دیدن من، نزدیک شد و دست داد و گفت:

«آه همسایه‌ی ما! به زودی مردم ایران شاه و شاهین (به روسی یعنی ملکه) و همه‌ی این نوع زبانه‌ها را جارو خواهند کرد.»

این در ایامی بود که ایران به دستور آمریکا انعقاد قراردادی را با شوروی رد کرد و بلندگوهای تبلیغاتی در مرز علیه شوروی کار گذاشته شده بودند. این برخورد دیگری بود با خروشف.

البته رهبر شوروی را بار دیگر به هنگام سخنرانی در میدان بزرگ شهر لایپزیگ به عنوان یک تماشاگر ساده دیدم ولی آخرین دیدارم با او در تالار سن ژرژ در سال ۱۹۶۰ بود.

من عضو هیئت نمایندگی به ریاست دبیر اول بودم و در جریان جلسه شاهد برخوردهای خروشف از سوی و دن سیانو پین (سخنگوی هیئت نمایندگی چین) و انور خجانی از آلبانی از سوی دیگر بودم.

هیئت نمایندگی چین به صد نفر بالغ می شد و بر رأس آن لیوشائوچی قرار داشت، ولی این جلسه به آشتی کنان ختم شد و به نظر رسید که فاجعه خاتمه یافته است.

در ضیافت پس از جلسه خروشف سخنرانی پرهیجانی درباره‌ی تز خود پیرامون ضرورت پیشی گرفتن از جهت سطح زندگی بر آمریکا برای اثبات حقانیت سوسیالیسم کرد. وی گفت وقتی در آمریکا بود دیده بود در دیترویت آمریکا، کارگران با اتومبیل خود سر کار می آیند و حتی عضو اتحادیه نیستند زیرا با نیمی از حق عضویتی که باید به اتحادیه بدهند، سرمایه داران برای آن ها کلیه وسایل استراحت را فراهم آورده اند. این کارگر گوشش به استدالات ما کمر است زیرا سطح زندگی در کشورهای ما نازل تر است و در اشاره به اولبریشته که در کنارش نشسته بود گفت که رفیق اولبریشته سخنان زیبای بسیاری درباره‌ی سوسیالیسم می گوید ولی حریف غربی اش آدنائور^۱ گوشش بدهکار نیست زیرا سطح زندگی در غرب قریب دو برابر شرق است.

ظاهراً سخنانش منطقی به نظر می‌رسید ولی بسیاری از مستمعانِ او این تزی را نوعی خلع سلاح معنویِ شوروی می‌شمردند و حق هم با آنها بود. زیرا اگر شوروی می‌خواست دنبالِ سطحِ زندگی برود، بدونِ آنکه در این نبرد قادر باشد از عهده‌ی آمریکا برآید، مجبور بود از سرعتِ ترقیِ صنعت و علم و دفاع از کشورِ خود بسی بکاهد. با تحولِ توازنِ نیروها به زیانِ شوروی، حریفِ امپریالیستی، بی‌محابا اراده‌ی سیاسیِ خود را در صحنه‌ی جهانی تحمیل می‌کرد. آری سوسیالیسم باید به دنبالِ ایجادِ سطحِ عالیِ زندگی برود ولی فقط در شرایطِ تحکیمِ صلح و رفعِ خطرِ جنگ.

پس از روی‌کار آمدنِ برژنف، تزی اولویتِ سیاستِ حفظِ دست‌آوردهای انقلابی که در زمانِ لینن و استالین با پی‌گیریِ دنبال شد، باز جای شایسته‌ی خود را گرفت و شوروی توانست توازنِ نیروها را در جهان تغییر دهد.

من سرِ میز با یکی از اعضای هیئتِ سیاسی بلغارستان که دامادِ دیمیتروف بود نشسته بودم. مردی جسیم با ابروهای بلند و بینی سرگنده. از او پرسیدم: نظرتان درباره‌ی این استدلالِ رفیقِ خروشف چیست؟ او که به داشتنِ تمایلاتِ استالین‌گرایانه متهم بود، شانه را بالا انداخت و گفت:

— چه می‌توانم عرض کنم!؟

در شعاعِ خیره‌کننده‌ی جارهای بسیار بزرگِ تالارِ سن زرز و تالارِ ستون‌های مرمر و خطوطِ طلایی، سکوتی اندیشناک حکم‌روا بود. فردا که ما همه‌ی هیئت‌های نمایندگیِ عکسِ دسته‌جمعی گرفتیم و عکاس این همه رجالِ نامی را با میلِ خود پس و پیش می‌کرد. خروشف با صدای بلند گفت:

— این اربابی است از همه‌ی ما مقتدرتر!

مسکو

پس از مهاجرت (از اوایل سال ۱۹۵۰ میلادی تا اواخر سال ۱۹۵۷) مدت هشت سال با خانواده ساکن شهر مسکو بودم. خانه‌ی ما در «مهمان‌خانه‌ی لوکس» (که به «کارپردازی کمیته‌ی مرکزی» تعلق داشت و خانه‌ای بسته بود) در طبقه‌ی ششم در آپارتمان دواطقه‌ای قرار داشت که ویلهلم پیک، رئیس‌جمهور آن موقع آلمان دموکراتیک، سیزده سال در آن به سر برده بود. آپیک که بنا به شغل دوران جوانی خود، درودگر بود، برای این خانه تخت‌خواب و کتاب‌خانه و دیگر اثاث خانه را با سلیقه و ظرافت نجاری آلمانی تهیه کرده بود. روی میز او لوحه‌ای از سنگ مرمر سیاه با دو دوات و جاقلمی، تقدیمی کارگران یک کارخانه‌ی مسکو، قرار داشت که یادگار شصت‌سالگی تولد او بود. مهمان‌خانه‌ی بسته‌ی «لوکس» قبلاً خانه‌ی پذیرایی کمیسیون بود و در ایام جنگ تولیانی (به نام مخفی ارگلی^۱)، پیک، اولبریش، بروز تیتو، تورزا، گوتوالد، و بسیاری دیگر از رهبران جنبش در آن منزل داشتند. این خانه در خیابان مرکزی و مهم مسکو که در آن نوسازی‌هایی شده بود، یعنی خیابان ماکسیم گورکی، قرار داشت، و از نقاط ممتاز مسکو بود. ما آن موقع درک نمی‌کردیم که دادن اجازه‌ی اقامت در مسکو، آن هم در چنین خانه و چنین آپارتمانی امتیاز بزرگی بود. رادمنش و کشاورز را که همراه من

۱- لوکس (در خیابان گورکی) قبل از انقلاب هتل بود. بعدها به کمیسیون داده شد که مهمانان خود را در آن پذیرد. بنای هشت طبقه‌ای که در طبقه بر آن افزوده بودند. خانه‌ی ما در طبقه‌ی دهم نوساز و در بهترین آپارتمان این طبقه قرار داشت. خانه به وسایل زیست و از آن جمله به رستوران و پلی‌کلینیک و حمام مجهز بود و ورود و خروج می‌بایست با اجازه انجام گیرد.

آمده بودند به دوشنبه اعزام داشتند.

در سالی که ما واردِ منسکو شده بودیم، این شهر که زمانی «روستای بزرگ» نام داشت و هشتاد درصد آن از «ایزباها»^۱ یعنی کلبه‌های چوبی تشکیل شده بود، تا حد زیادی نوسازی شده بود. در سال‌های ۲۰ میلادی معمار معروف فرانسوی لوکور بوزیه در آن عماراتی با بتون و شیشه بنا کرد که در جهان آن روز نوآوری بود. بعدها سلیقه‌ی هنری استالین در معماری تحول یافت و او به این نتیجه رسید که جریانات «مدرنیستی» در هنر، نمودار انحطاط هنر بورژوازی است. لذا نوعی بازگشت به اصول استتیک سده‌ی نوزدهم باب شد و گفته شد که مدرنیسم نقش ذهنیت هنرمند را بر انعکاس عینیت زندگی و طبیعت مرجح می‌کند و لذا نوعی ایده‌آلیسم هنری است و با جهان‌بینی انقلابی در تضاد بنیادی است.

این جریان در معماری نیز اثر گذاشت و بازگشت به نئوکلاسیزم آغاز شد و بناهای خیابان گورکی و آسمان‌خراش‌های هشت‌گانه‌ی اولیه و مهمان‌خانه‌ی معروف به «ساوتسکایا» و بسیاری آثار دیگر نمودار این طرز سلیقه‌ی واپس‌گرایانه بود. در نوسازی برلن پایتخت آلمان دمکراتیک هم خیابانی به نام استالین بر همین روال پدید آمد. در نقاشی نیز رئالیسم آکادمیک مکتب اساسی شمرده گردید. رقص‌های نوبه جز بالت و یا به جز رقص‌های مرسوم و متداول (مانند «فوکستروت» و «تانگو» و «والس») ممنوع و انحطاطی اعلام شد.

اندیشه‌ی **درونی** استالین چیز دیگری بود: اندیشه‌اش جداسازی شیوه‌ی زندگی مردم شوروی از شیوه‌ی زندگی غرب بود. جنگ میهنی و نوعی افق‌گشایی شوروی به سوی غرب، برای استالین این دغدغه را پدید آورد که هم‌رنگ شدن مردم در آداب زیستن یا غربیان، از شور و استواری انقلابی

آن‌ها خواهد کاست. استالین می‌دانست که نه غرب از رؤیای خود برای محور نظام سوسیالیستی دست برداشته و نه اتحاد شوروی حق دارد از نقش خود برای دفاع از کشورهای سوسیالیستی و جنبش‌های رهایی‌بخش چشم‌پوشد. لذا او نیک می‌دید که سرمایه‌داری، جهان را برای «جهاد مقدس» علیه مسکو آماده می‌کند و لذا حفظ فضای روحی خاص انقلاب را در شوروی ضرور می‌شمرد. به علاوه شوروی هنوز می‌بایست صرفه‌جو باشد تا خود را برای دفاع مجدد آماده کند و لذا پذیرش روش گذران مصرفی غرب برای وی زهر قاتل بود.

ولی زندگی نشان داد که در عصر انقلاب علمی و فنی که پس از جنگ دوم در کار شروع بود، در دوران هواپیماهای جت و رادیو و تلویزیون و خودکارشدن ماشین‌ها و بسط صنایع الکترونیک و میکروالکترونیک و پیدایش تکنیک موشک و محصولات پلاستیک و غیره و غیره، جهان مابسی کوچک‌تر از آن می‌شود که دیگر بتوان در آن، فضاها را در بسته حفظ کرد. رهبران بعدی راه‌های خردمندانه‌تری برگزیدند و با توجه به هسته‌های معقول اندیشه‌ی استالین، شیوه‌ی زندگی مردم شوروی را به سوی رفاه و نوسازی پیش‌تری بردند.

۲- باری مسکو پس از انقلاب تا حد قابل ملاحظه‌ای نوسازی شده بود، جمعیت شهر در اثر سرریز دهقانان با وجود مراقبت اکید پلیس، با حومه به ۸ میلیون رسیده بود. ولی شهری بود تمیز، با چند خط راه‌آهن زیرزمینی کاخ مانند درجه اول، اپرا، تئاترهای عالی، اپرت، سیرک، موزه‌های متعدد، باغ وحش و باغ نباتات، کافه - رستوران‌های نسبتاً خوب، هتل‌ها، پارک‌های وسیع، خانه‌های فرهنگ، دانشگاه‌ها و آموزشگاه‌های عالی، سرویس‌های بسیار مرتب تراموای و اتوبوس برقی و بنزینی و تاکسی، برق و آب و حرارت منظم و بدون وقفه، مغازه‌های متعدد و فروشگاه‌های عمومی، میدان‌های زیبا و خیابان‌های نوساخته و مجلل. برای ما که

از تهران می‌رفتیم، مسکو عظمت و جلوه‌ای داشت.

البته نمی‌شد مسکو را از جهتِ زرق‌وبرقِ وشرین‌ها و کثرتِ رگلام‌های نورانی و زیادی اتومبیل‌های شیک و سر و وضع مردم و سالن‌های مُد و خانه‌های اشرافی و مراکز تفریحی مثلاً با پاریس و لندن و مَن و رم مقایسه کرد تا چه رسد به شهرهای آمریکا. مسکو قصدِ رقابت با این شهرها را نیز نداشت - نه قدرتِ اقتصادیِ شوروی به آن قد می‌داد و نه نیازش برای حرکتِ سریع به جلو و جبرانِ قریب سه تریلیون روبل سابق (نزدیک به چهارصد میلیارد دلار امروز) زیانِ حاصله از جنگ، بلندپروازی‌های عاطفی را ممکن می‌ساخت. مسکو به نوعی زندگی قانع و منضبط، به کارِ هشت ساعته‌ی جدی، به پیش‌روی بی‌سروصدا ولی سریع نیازِ حیاتی داشت. سخنانِ انتقام‌جویانه‌ی ژنرال‌های آمریکایی که دایم از «جنگِ پیشگیری»، «قصاصِ متراکمِ اتمی»، «عقب‌زدنِ شوروی به مرزهای سابق»، «نابودسازیِ کمونیسم» موافقِ آیینِ جان فاستر دالس و ونستون چرچیل دم می‌زدند، محلی برای دل‌آسودگی باقی نمی‌گذاشت.^۱

تبلیغاتِ رخنه‌گرِ غرب، اشتهای مصرفی مردمِ عادیِ شوروی را که درکشان از رازهای پیچیده‌ی سیاست در سطح بالا نبود، تحریک می‌کرد. کشورهای نوخاسته‌ی سوسیالیستیِ اروپایِ خاوری نیز مالا مال از مسایل حل‌نشده و بسیاری مردمِ خام‌اندیش بودند. مسکو می‌بایست چنان گام بردارد که به یک‌باره پیروزی‌های درخشانِ او بر فاشیسمِ هیتلری از هم نپاشد و اردوگاهِ سوسیالیستی، قوام پیدا کند. اتحادِ شوروی همیشه با «پلِ صراط»ها سروکار داشت که کم‌ترین انحراف او را به نابودی می‌فرستاد.

سالِ نخستِ توقفِ ما در مسکو با یکی از سخت‌ترین زمستان‌ها که سرما

۱- سفیر آمریکا در مسکو به آقای مظفر فیروز سفیر ایران در مسکو در یک میهمانی گفته بود که ما به زودی مسکو را می‌گیریم و فرمانداری این شهر را به شما (یعنی به آقای مظفر فیروز) می‌دهیم!

به منهای چهل درجه رسید روبه‌رو شد و ما برای آن آماده نبودیم. ولی خانه‌ای که در آن می‌زیستیم، مطبخ بزرگی جمعی داشت که نوعی باشگاه بانوان خانه بود. ساکنان خانه غالباً از خانواده‌های سرشناس و کارکنان مؤسسات مهم حزبی و دولتی بودند. آن‌ها از هیچ‌گونه یابوری و محبت به همسر که ۲۴ ساله و با آزمونی زندگی کم به مهاجرت آمده بود، و از راهنمایی به خانواده‌ی کوچکی ما دریغ نورزیدند و زود با ما انس گرفتند. سال‌های پس از جنگ بود. هنوز بهای محصولات بالا بود و این امر یک خاصیت داشت و آن این بود که مغازه‌ها را نسبتاً خلوت و محصولات را در دسترس کسانی نگاه می‌داشت که درآمد بهتری داشتند. ولی استالین در آخرین سال زندگی، تخفیف بزرگی تا ۵۰ درصد در محصولات مصرفی داد. ناگهان مغازه‌ها که گنجایش جمعیت انبوه شهر را نداشتند، سخت انباشته شدند. و انواع محصول کم‌یاب گردید. لذا در سال اول با عوایدی که از راه ترجمه و تفسیر و شعرسرایی در رادیو به دست می‌آوردم، گذران ما بد نبود. البته قدرت خرید لباس اضافی نداشتیم ولی از جهت خواربازهای متنوع تأمین بودیم. ما از تهرانی آمده بودیم که در آن زندگی کم‌مایه‌تری داشتیم، لذا از این‌که در خیابان‌های مسکونی و آب‌میوه در هر گوشه‌ای فراوان است خرسند بودیم و مصرف قند و کره و گوشت ما از تهران بیش‌تر بود.

شهر با همه‌ی عظمت و انبوهی نه تنها تمیز بلکه خاموش بود، زیرا عابران ابداً جنجال نمی‌کردند. هفت الی نه ماه، ده‌ها ماشین برف‌روبی، خیابان‌های مرکزی را دائماً باز نگاه می‌داشتند. مردم متحمل و مؤدب و کم‌کراسان و مهربان بودند. من به کار در رادیو و تدارک‌دسرهای «آموزشگاه عالی» سخت سرگرم بودم. همسر با دوستان فراوان مسکونی‌اش وقت را در کار و کوشش می‌گذراند، در سال‌های بعد که تعداد مهاجران ناگهان فزونی گرفت و خانه‌ی ما به علت وقوع در مرکز شهر پاتوق شبانه‌روز مهاجران ایرانی ساکن مسکو و مسافران شهرهای دیگر بود، کار همسر به حد عجیبی زیاد و

فرساینده شده بود. فاصله‌ی مطبخ عمومی با آپارتمان ما دالانِ درازی بود که هر بار برای دادنِ چای، وی می‌بایست این فاصله را طی کند و گاه حتی شبانه‌روز از گروهی مهمان پذیرایی نماید. حس همبستگی، به او و به من به‌ناچار جز این فرمان نمی‌داد، زیرا ایرانیان غالباً جوانانی بودند که در خواب‌گاه‌های دانش‌جویی منزل داشتند و وضع ما با همه‌ی عادی‌بودن، در قیاس با آن‌ها چیزی بود و لذا می‌بایست در حد و وسع خود برای آن‌ها کاری بکنیم و آن‌ها را با چای و غذای مطبوع ایرانی و حتی گاه پذیرفتن برای خواب و استراحت یاری رسانیم. بار این کار که هشت سال به‌طور جدی و سی سال با کمی تخفیف به طول انجامید، تماماً بر دوشِ همسرم بود که آن را تنها وظیفه همسری خود نمی‌شمرد، بلکه وظیفه‌ی رفاقت و حریتِ خود می‌دانست. تا قبل از انفارکتوس، من می‌توانستم تا حد کمی مفید باشم. بعدها ثمربخشی من در کارِ روزانه به چیزی نزدیک به صفر رسید و آذر با خوش‌رویی و درکی رقیقانه، کارِ سنگینِ خانه، کودکان و دوستان را انجام می‌داد.

پس از شکستِ نهضتِ ملی شدنِ نفت، موجِ جدیدی از مهاجرانِ ایرانی آمدند. موجِ نخست پس از شکستِ نهضتِ آذربایجان، موجِ دوم پس از اعلامِ غیرقانونی شدنِ حزب، و موجِ سوم پس از کودتای ۲۸ مرداد بود. این سه موج، کشورهای سوسیالیستی را از خانواده‌های ایرانی انباشتند. پایتخت‌ها: مسکو، کیف، دوشنبه، باکو، پراگ، ورشو، صوفیه، برلین، بوداپست و حتی پکن پُر از خانواده‌های متعددِ ایرانی شد!

باری به مسکو باز گردیم. مسکو در ایامِ توقفِ ما به تدریج بسط یافت. در دورانِ استالین ساختمانِ محله «نویا پسچان‌نایا»^۱ شروع شد. هرچه ساختمان‌ها به جلو می‌رفت، بزرگ‌تر و بهتر می‌شد. در آخرین سالِ توقف در مسکو، از خیابانِ گورکی به خیابانِ دکتر ریشارد زورگه و آپارتمانِ کوچکی که

در بخشِ نوسازِ شهر بود، منتقل شدیم. در این خانه به علتِ سفر به آلمانِ دمکراتیک، بیش از یک سال نماندیم و بعد آن را با همه‌ی اثاثی (که همسرم آذر با زحمتِ زیاد از گوشه و کنار خریده بود)، تماماً در اختیارِ نوشین و لرتا، دوستانِ نزدیکی خود گذاشتیم که در آن، بیست سالِ نوشین با لرتا و سپس با ایزولدا زندگی کرد.

توقفِ هشت‌ساله‌ی ما در مسکو تا سال ۱۹۵۳، یعنی قریبِ چهار سال در دورانِ رهبریِ استالین بود. سپس از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ رهبریِ مالنکوف و خروشف برقرار شد. مسکو در دورانِ استالین فضایی پُرباهت داشت. سراسرِ اردوگاهِ سوسیالیستی، از پکن تا برلین با مسکو هم‌پسته بود. رهبریِ آزموده‌ی استالین نوعی اطمینانِ درونی پدید می‌آورد. شهر منضبط و تمیز بود. ولی پس از مرگِ استالین، در اثرِ اقدامِ بریابه رهاسازیِ زندانیان اعم از دزدان و جانیان و اقدامِ مالنکوف برای ارزان‌کردنِ کالاها، شهر منظره‌ی دیگری گرفت. سرریز دهقانانِ اطراف و ساکنانِ حومه عجیب بود و مدتی طول کشید تا شهر بار دیگر در مجرایِ عادی افتاد و به‌ویژه در اثرِ دامنه‌ی عظیمِ خانه‌سازی و سه چهار برابر شدنِ مساحتِ شهر و افزایشِ وسایلِ رفاهی، شهر تعادلی خود را بازیافت.

اقامت در مسکو برای همسرم و من یک روان‌گذشتِ عظیم و فراموش‌نشدنی است. دیدنِ برنامه‌های متعدد «بالشوی تئاتر» و «تئاتر هنری مسکو» و «تئاتر کوچک» و «سیرک» و «جشن‌های ورزشی» و «جشن‌های سیاسی - انقلابی» در میدانِ سرخ و موزه‌ها و پارک‌ها و باغ‌وحش و گالریِ عالی نقاشی «تره‌تیاکف» و کاخ‌های مجللِ اشرافیتِ سابق مانند «آستانکینا»^۱ و «شرمه‌تف»^۲ و گردش با کشتیِ تفریحی بر رود «مسکوا» و بسیاری چیزهای دیگر و برخورد با مردمِ شوروی و آمیزش با هموطنانِ ایرانی، همه و

1- Ostantkina

2- Seremetew

همه افقِ روحی ما را گسترده تر ساخت. من با شورِ تمام در آموزشگاهِ عالی درس می خواندم و زبانِ روسی و مطالبِ نو می آموختم و به تصورِ خود از پلکانِ معرفتِ زندگی بالاتر و بالاتر می رفتم... به تصورِ خود!!

نمی توان یادِ اقامتِ هشت سائِه در مسکورا، که هر روزش از حوادثِ تلخ و شیرین انبوده است، به پایان رساند، بدونِ ذکرِ زایشِ فرزندِ دوم ما، دخترم آذین.

من و دوستم محمد پورهرمزبان به زایشگاه رفیقیم تا دخترکی را که در مهاجرت متولد شده بود، به خانه بیاوریم. بنا به توصیه ی دوستم من همان ایام شعری سرودم که متأسفانه از آن تنها سه بند زیرین را در خاطر دارم:

با هر ستاره ای که به گردون گُند طلوع
با هر پرنده ای که پرد بر فرازِ دشت
انسانِ نازه ای ره هستی گُند شروع
یک سرنوشت می کند آهنگ سرگذشت

* * *

زیبایی تولدِ نوزاد در کجاست؟
آنجا که اوست جلوه ای از پرتوی وجود
آنجا که گنجیانِ محبت به پای خاست
پایی ز رازخانه ی اعجازِ خود گشود

* * *

از جمعِ دلپذیرِ ملایک، ستاره ای
کرده نصیبِ آذر و من نوغشته ای
گویی ز رمزِ نسلِ کهن یادواره ای
گویی به سوی نسلِ نوین طرفه رشته ای

همین جا به جاست که از محبتِ لاهوتی یاد کنیم. مقدمتاً باید بگویم که من در مهاجرتِ شوروی پرویز شاد نام داشتم، زیرا دولتِ شوروی نمی خواست که دولت ایران در این زمینه ها دعوی قانونی مطرح کند، لذا همه ی مهاجران نام های نو پذیرفتند. پس از تولد آذین، لاهوتی به خطِ خود این شعر را فرستاد:

ماه اگر زان که دختری زاید	نام او را «ستاره» باید کرد
باید او را به برگِ گل پیچید	و ز گلش گاهواره باید کرد
با دلِ «شاد» بهر این «احسان»	بختِ نو را نظاره باید کرد

کامبخش نیز که از باکو آمده بود، نامِ منیژه پیشنهاد کرد، ولی ما دیگر به نام آذین دل بسته بودیم. بعدها دانستیم که آذین نام سردار بابک خرم‌ذین است که مرد بود. اشکالی نیست. از جهتِ معنی آذین یعنی آرایه و این نام دختران را سزاوارتر است.

لایپیگ

روزی کوئوسی‌نن کمونیست فنلاندی و از رهبران سابق کمیترن که پس از درگذشت استالین عضو هیئت سیاسی (پلیت بورو) شده بود، برخی از ما را به محل کمیته‌ی مرکزی فرا خواند و در دفتر کار آراسته‌اش سخنانی تقریباً بدین مضمون گفت، و این در زمستان سال ۱۹۵۷ بود: «رفقا حکایت کرده‌اند که شما پلنوم چهارم کمیته‌ی مرکزی را با موفقیت برگزار کردید و به همه‌ی مسایل از بنیاد رسیدید و رهبری نازه‌ای برگزیدید. از آن‌جا که ما در صدد بسط روابط خود با ایران هستیم، این امر از جهت حقوقی بین‌المللی، مانع از آن است که به شما به عنوان یک حزب مخالف رژیم موجود، آن امکاناتی را بدهیم که مایلیم. لذا به این نتیجه رسیدیم که بخش رهبری عالی‌ی حزب را به کشور آلمان دمکراتیک اعزام داریم که رابطه‌ی سیاسی با ایران ندارد و دولت ایران آن را به رسمیت نمی‌شناسد. البته تمام مهاجرت بزرگ شما در نزد ما خواهد ماند و ما حتی برای نمایندگان حزبی شما در مسکو و «دوشنبه» امکانات بیش‌تری فراهم خواهیم کرد. سیاست بسط روابط با رژیم کنونی که از پیوندهایش با امپریالیسم نیک خبر داریم، سیاستی است در طول مدت به سوید مردم کشور شما و به سوید جنبش انقلابی ایران. ما به اصول خود سخت وفاداریم. اعزام شما به ج. د. آ. نیز در همین جهت است. آن‌جا شما امکان خواهید داشت که روزنامه داشته باشید و در برنامه‌ی رادیویی شرکت کنید. رفقای آلمانی کلیه‌ی وسایل ضروری را در این زمینه‌ها برای شما فراهم خواهند آورد.»

رفیق کوئوسی‌نن در آن ایام بیش از ۷۵ سال داشت و پیری سرزنده و بسیار مهربان بود. در ملاقات، ما اعضای نوگزیده‌ی هیئت سیاسی حزب

شرکت داشتیم. دبیر اول حزب با ما مشورت کرد و ما موافقت خود را اعلام داشتیم. او به نمایندگی ما این موافقت را همراه تشکر به کونوسی ن اعلام داشت.

در همان ایام من و دکتر فروتن مأموریت داشتیم که به بخارست و صوفیه برویم و به مسایل حوزه‌های آنجا رسیدگی کنیم. آن موقع پرویز حکمت‌جو با مادر و زن و فرزندان‌ش همراه جمع دیگری از دوستان در شهر بخارست بودند. در صوفیه گروهی از مهاجران گرد آمده بودند و از آن جمله دوست من محمدعلی افراشته. با آنها عکس‌های بسیاری یادگار آن ایام داریم. داستان این حوزه‌ها طولانی است و هدف روایت ما نیست.

وقتی وارد لایزیگ شدیم، دوستان آلمانی خانه‌های مجهز برای همه و محلی کار و وسایل طبع و نشر و بخش رادیویی و کارکنان همیار آلمانی، همه و همه را با دقت ویژه‌ی خود، تدارک دیده بودند.

این تقریباً آغاز سال ۱۹۵۸ میلادی بود و ما تا بهار ۱۹۷۹ در لایزیگ ساکن بودیم. آغاز اردیبهشت ۱۳۵۸ هجری، در بهار آزادی، پس از پیروزی انقلاب بهمن، پس از گذشت ۲۲ سال مهاجرت به تهران بازگشتم.

دوران توقف من، در شهر لایزیگ از ۲۱ سال متجاوز است و این طولانی‌ترین اقامت من در یک شهر به جز تهران است. زیرا در تهران از ۱۳۰۵ تا ۱۳۲۷ یعنی ۲۲ سال و سپس طی سال‌های اخیر ساکن بوده‌ام و در شهر زادبومی خود، ساری، قریب ده سال و در شهر تبعیدی اراک یک سال و در شهر مسکو هشت سال و اینک که این سطور را می‌نویسم شصت و پنج ساله‌ام. ۲۱ سال توقف در شهر هشتصد هزار نفری لایزیگ - عمری است که مرا بدان دل‌پسته می‌کند. لایزیگ در جنگ دوم جهانی ۴۰ درصد نابود شد و سپس پیش چشم ما بازسازی شد و مرکز و نیمی از آن از نو روئید و بخش‌های کهنه از جهت چراغ و تراموای برقی و خیابان‌سازی و ایجاد خطوط تلفن و ارتباط و احداث مغازه‌ها و رنگ‌کردن عمارات و بنای

آموزشگاه‌های نوساز، طراوتِ دیگر گرفت. اکنون در لایپزیگ در مقیاسِ عظیم در دو سمت شهر، شهرهائی که گویا هر یک بیش از صد هزار تن را گنجایش خواهد داد، ساخته می‌شود و ۹۰ درصد آن ساخته شده است. با توجه به این‌که متراژ سکونت هر فرد آلمانی ۱۲ مترمربع است و هسه‌ی خانواده‌ها آپارتمانِ مستقل دارند، قریب ۸۰۰ هزار مردم لایپزیگ در فضایی بسیار گسترده به سر می‌بردند.

حتی لایپزیگ نیمه‌ویرانه‌ی سال‌های پنجاه میلادی، با آن چراغ‌های کم‌سوی گازسوز و خانه‌های بمب‌خورده و تعمیر نشده که با مسکوی جوشان و مملو از زندگی طرف مقایسه نبود، برای من جالب بود.

بقایای تفاوتِ سرمایه‌داری امپریالیستی آلمان و سرمایه‌داری نیمه‌فئودالی آلمان در جزئیات دیده می‌شد. سطح تاریخی زندگی حتی در آلمان شکست‌خورده که غرامتی سنگین نیز می‌پرداخت و ثروت طبیعی‌اش تنها ذغال بور (قهوه‌ای) بود، از سطح زندگی مردم روسیه به شکلی بسیار محسوس بالاتر بود.

لایپزیگ شهر مهم سوم آلمان پس از برلین و هامبورگ و در ردیف مونیخ و کمی بالاتر از درسدن شمرده می‌شد. مرکز مطابع و نشریات آلمان بود. یوهان سباستیان باخ در وسط صحن کلیسای «قدیس تئاس» به خواب ابد فرو رفته بود. یوهان ولفگانگ گتّه در کافه‌ی زیرزمینی «آئونرباخس کلر» می‌نشست و بخشی از فائوست، دیدار او با مفیستوفلس، یادآور این صحنه است. گوشه‌ای از شهر نیست که یادی از تاریخ نداشته باشد. یادمان «نبردِ خلق‌ها» از شکست ناپلئون پس از گریز از روسیه حکایت می‌کند. خیابان‌ها از نام‌های مشهور سرشار است. حتی خیابانی به نام حافظ است که ما ایرانیان در میدان نزدیکش بنای یادبودی به خرج خود با شعرِ مدیحه‌آمیز گتّه دربارهِی حافظ در آن برپا کردیم.

پس از نوسازی مرکز و بخش‌های مختلف شهر و ساختمانِ اپرا و

کنسرواتوار معروف «گه‌واند هائوس» و دایرکردن مراکز تاریخی و موزه‌ها و ایجاد آسمان‌خراش دانشگاه «کارل مارکس» و هتل‌های عالی و میدان‌ها و فواره و تعمیر ایستگاه عظیم شهر که دارای ۲۲ سکو است و به‌راه‌انداختن مراکز مکاره‌ی تجاری و فنی در مقیاسی بزرگ‌تر از اول و بالا رفتن سطح رفاه شهر، لایپزیگ در سال‌های آخر دلربا شده بود.

مسافران آلمان غربی، به‌ویژه مهاجران این شهر از رستاخیز آن متحیر می‌شدند و کمونیست‌ها را لایق و قادر به نوسازی در چنین مقیاس عظیم نمی‌دیدند.

من به علت بیماری قلب و توصیه‌ی دکترها به زیاد راه رفتن، سراپای شهر را خیابان به خیابان، کوچه به کوچه پیاده گشته بودم. شهر پارک‌های متعدد و جنگل‌های وسیع چند کیلومتری دارد و رود «آلستر» یا آب آلوده و سیاه از وسط شهر می‌گذرد. بسیاری مؤسسات در این شهر در مقیاس سراسر آلمان مشهور است، به‌ویژه «دویچه بوشه‌رای» که مهم‌ترین کتاب‌خانه‌ی آلمانی زبان و «مکاره‌ی فنی» که در نوع خود در جهان بی‌همتا یا کم‌همتا است و دو بار در سال، بهار و پاییز، لایپزیگ را به شهر جهانی بدل می‌کند.

من در این شهر تحصیل خود را تا پایان ادامه دادم و از عطایای زندگی به داشتن فرزند سوم و دختر کوچک خود روشنگ شادمان گشتم و بدین‌سان دو شهر اقامت‌گاه مهاجرت، مسکو و لایپزیگ، هر یک فرزندی به همسرم و به من ارمغان کردند. دوستان ایرانی و خارجی ما زایش روشنگ را با یارانی از گل‌پذیره شدند زیرا همه رو به پیری می‌رفتیم و پرتوی وجود نوزاد به همه دل می‌داد.

زندگی روحی ما در لایپزیگ در اثر طولانی‌بودن مهاجرت، تسلط متفرعانه‌ی شاه بر کشور، نزاع‌های داخلی بین ایرانیان، آب‌وهوای دایماً ابرآلود و بارانی و سرد و بادناک آلمان، طوری نبود که از آن همه محبت مهمان‌داران، زیبایی‌های طبیعت و تمدن بهره بگیریم. افسوس که زندگی از

دور زیباست. افسوس که بهای زندگی پس از گم شدنش پدید می‌شود. افسوس که انسان از لحظاتی که در جنگ دارد همیشه ناخرسند است. والا اینک که می‌نگرم، هر گوشه‌ی شهر، هر کافه‌ی دودآلود، هر گردش در خیابان‌های زیبای مرکزی، هر تفرج در جنگل‌های همیشه شاداب، هر بازگشت همسرم که پیوسته با کوهی بار بر دست به خانه برمی‌گشت، هر شیطنتی که کودکان بی‌آزارم می‌کردند، هر دیدار با دوستانِ مهربانِ ایرانی، هر انتشار کتاب‌های تازه، هر سفر به شهرهای گرماتپ و هاله یا برلین، هر آمدن نامه و یا مسافر از ایران که تنها بانو بی‌نیاز مادرِ آذر بود و بسیاری چیزهای دیگر، دل‌پذیر بود.

ولی آدمی، این ناخرسندِ ابدی، بر آن است که همه‌جا و همه‌وقت (جز جایی او و زمان او) خوب است و فقط زمان و مکانِ اوست که تعریفی ندارد! ۲۲ سال زندگی در لایپزیگ: از قبرستانِ عظیم «زودفریدهوف»^۱ که در آنجا دوستانِ عزیزِ مانند کامبخش و خاکپور و دیگران را با اندوهی عظیم دفن کردیم تا تالارِ مجلل و مشعشعِ اپرا، همه‌جا سرشار است از یادها. این یادها هر دقیقه‌ای را پُر کرده است و چگونه ممکن است آن را در صفحاتی چند گنجانند.

صفا

صفیه حاتمی (عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران) در شصت‌و‌اندی سن، وقتی در سال ۱۳۶۰ در شهر لایپزیگ به بیمارستان می‌رفت، به مناسبتی به ما نامه نوشت و در آن نامه‌ی کوچک، یادآور شد که او به بیمارستان می‌رود و «اگر زنده بماند...» که این جمله در نظر ما تکان‌دهنده و عجیب بود، زیرا به نظر می‌رسید که صفا نباید بمیرد و مُردنی نیست.

صفیه حاتمی (خواهر هدایت حاتمی عضو کمیته‌ی مرکزی) و از دوستانِ نزدیک و هم‌زمانِ خسرو روزبه بود. من به صفا «ژنرال صفا» می‌گفتم، زیرا مانند یک ژنرالِ پروسی عهدِ یسمارک، با انضباط، منظم، تمیز، سخت‌گیر، جدی و شجاع بود. از آن ایرانیان کم‌یاب از جهتِ جدی‌بودن.

صفا در زندگی خصوصی سعادت‌مند نبود. از شوهرِ اول و دومش که آدم‌های شایسته‌ای نبودند جدا شد و به عنوان یک انقلابیِ مجرد می‌زیست. علی‌رغم تلاش برای لاغر شدن، زنی فربه مانده بود. کوفه‌قامت، سبزه‌چشم، خوش‌منظر و عینکی بود. شاید یکی از بهترین ماشین‌نویست‌های اداری تهران بود که مدت‌ها در وزارت‌خانه‌ها ریاستِ بخش‌های ماشین‌نویسی را داشت. وقتی یک ورقه «أَجْق وَجَقِي» دست‌نویس را به او می‌دادید، آن را ابتدا با دقت می‌خواند، اصلاح و نقطه‌گذاری می‌کرد، اگر در موردی سختیِ املائی یا انشایی یا مضمونی داشت با نویسنده‌اش در میان می‌گذاشت. پس از مسلط‌شدنِ کامل بر متن، آن را با دقتِ حفظِ قواصل و حواشی، ماشین می‌کرد. سپس بارِ دیگر آن را تصحیح می‌نمود و آن‌گاه ورقه‌ی آماده شده را به صاحبش می‌داد. اکثریتِ مطلقِ آثارِ حزبی ما در مهاجرت، خواه کتاب و

جزوه، خواه اعلامیه و روزنامه، خواه نشر یافته و خواه نشر نیافته که خود کوهی از مصالح است، حداقل بیست سال تمام، به دست صفا تدارک می‌شد. در اطاقی تنهای خود می‌نشست و محیط را به قول آلمان‌ها برای خود «Gemütlich» یعنی هم راحت و هم مطبوع می‌ساخت: چای، سیگار، غذا، بن‌بن و سپس به کار مشغول می‌شد. برای کار وقت نمی‌شناخت. بسیار رخ می‌داد که همه محل کار را ترک کرده بودند و به قول کارکنان آلمان‌ها، تنها «تاتنه زاقا» یعنی خاله صفا به کار مشغول بود، ولو تا نیمه شب.

در موضع‌گیری‌های سیاسی و اخلاقی خود نیز به همین اندازه پی‌گیر، یک‌دنده و آهنین بود. کسی که به او امتحان بدی، از جهت ایمانی و اخلاقی، می‌داد در دادگاه درونش برای ابد محکوم می‌شد. هیچ قدرتی نمی‌توانست صفا را راضی کند که نسبت به کسانی که به فرومایگی آنها پی برده بود، گذشت داشته باشد. قاسمی و فروتن را تا زمانی که از خود گرایش‌های مائوئیستی نشان نداده بودند، بسیار دوست می‌داشت. ولی پس از این جریان آنها برای صفا نابود شدند. برعکس به کسانی که به آنها اعتماد اجتماعی و انسانی می‌یافت، سخت مهربان و فداکار بود، مانند خدمتکاری - به آنها یاری می‌رساند - ژنرال آهنین، به خاله‌ای نازنین بدل می‌شد.

صفا مدت‌ها بود از دردهای «گاستریتیس»^۱ عذاب می‌کشید. ولی این دردها را می‌شد با دوا تسکین داد. این دردها سرطان یا قرحه معدی یا زخم اثناعشر نبود. ولی صفا عجیب به پزشکی و پزشکان اعتقاد داشت و دستور آنها را با همان پی‌گیری و تزه‌ی خود اجرا می‌کرد. همین خاصیت او، او را به بیمارستان کشید. عمل جراحی اول بدون موفقیت بود و عمل دوم صفا را از اغماء خارج نساخت و درحالی‌که همه آرزومند بازگشت او بودند، خبر درگذشتش را شنیدند. نامنتظر و سنگین!

چرا صفا پس از انقلاب به ایران نیامد؟ علی‌رغم میل خود، او به تدارک چند کتاب مشغول بود و می‌بایست آن‌ها را خاتمه دهد و سپس به ایران بیاید. ولی بعدها جناح راست مانع بازگشت انقلابیون توده‌ای شد و صفا در مهاجرت به معنای کامل دفن گردید.

این‌ها تبه‌کاری‌های کوچکی است که مرتکب یا مرتکبین آن‌ها شناخته نیستند ولی به هر جهت نام آن‌ها تبه‌کار است.

عشق صفا به دیدار مجدد وطن به‌ویژه برای شرکت دوباره در مبارزه‌ی اجتماعی، شدید بود. او هنوز نیرو و انرژی جوانی را با خود داشت و می‌توانست ده سال تمام فعال باشد. صفا در ایام توقف در ایران در سامان به اصطلاح «اندر مخفی»، همراه روزبه و همکارانش کار می‌کرد. تنها زنی دلداری و جدی و بی‌باک مانند او می‌توانست در کنار مردانی مانند روزبه کار کند. روزبه به صفا و برادرش علاقه‌ی خویشاوندگونه‌ای داشت و اگر زنده بود، مسلماً ماتم صفا، او را سخت آزار می‌داد.

دریغ که صفا دیگر نیست! این را نمی‌توان باور کرد! این اندازه او از نشاط هستی و اراده‌ی نبرد و نظم حیاتی سرشار بود! هنگامی که افراد در میان ما به سر می‌برند، می‌روند و می‌آیند، می‌خندند، غذا می‌خورند، درباره‌ی مسایل عادی مانند برف و باران و اتوبوس و خرید و فروش و غم و شادی‌های بی‌اهمیت روزمره‌ی خود گفت‌وگو می‌کنند، جوهر انسانی آن‌ها در پس این امور عادی پنهان است و شخص نمی‌تواند به‌درستی درک کند چه چهره‌ی داستانی در کنارش به سر می‌برد. ولی مرگ، شاخ و برگ‌ها را می‌زند و جوهره‌ی نهفته را عیان می‌سازد. ناگهان صفا می‌ماند مانند یک الکتریک، یک ایفی‌ژنی، یک منیژه، یک گردیه... شخص به یاد می‌آورد که چه اندازه خویشتن‌داری، فرهنگ سخن و رفتار، احساس و وظیفه‌شناسی، فداکاری به هم‌نوع، در این بانوی فربه و عینکی و چشم‌سبز که گاه از صمیم دل می‌خندید، به ودیعه نهاده شده بود.

نمی‌توان از گفتنِ این سخن خودداری کرد که صفا از دوستانِ نزدیکِ خانواده‌ی ما بود. زندگی، او را از دوستانِ نابرازنده‌ای که داشت به تدریج رانده ساخت تا سرانجام کسانی را یافت که به او علاقه‌ای ژرف و بی‌توقع داشتند. ناگاه می‌دید که زنگِ درِ چند بارِ پی‌درپی صدا می‌کرد. روشن است، این صفا بود! با وجود سنِ بالا مانند دخترِ جوانی شیطان و پُرانرژی بود و دل‌ودماغ داشت. در برف و باران و بادهای تند لایپیگ، تر و خیس وارد می‌شد. پالتو و روسری را بر می‌داشت، عینکِ خود را می‌سترد، خنده‌ی تاریخی‌اش چهره‌اش را ترک نمی‌گفت. دخترهای ما که از مداخله‌ی دایمی «معلم‌وار» تانتِه زافا^۱ گناه پکر می‌شدند، به ما خبر می‌دادند که «او» آمده است و همسرم و من با شادمانی به سوی او می‌دویدیم، زیرا می‌دانستیم صفا کیست. ولی دیگر آن روزها نیست و صفا که آرایه‌ی پرتوی آن روزها بود نیز دیگر نیست:

ثم انقضی تلک اسلثون و اهلها و کانتها و کانتهم احلاماً!^۲

1- Tante Safa

۲- یعنی: آن سال‌ها گذشتند و اهلِ آن سال‌ها گذشتند، چنان‌که گویی هم آن سال‌ها و هم مردم آن سال‌ها رویایی بیش نبودند.

نوشین

نوشین (سید عبدالحسین نوشین خراسانی) خود می‌گفت که در خانه‌ی خویشان، در مشهد، بزرگ شد و کودکی سخت شیطان و بی‌آرام بود. روی لیه‌ی حوضِ خانه بالانس می‌رفت و وقتی عمه‌ها او را با اضطرابِ تمام دنبال می‌کردند تا از این کار منع نمایند خود را دوان‌دوان به «سرطویله» می‌رساند و آنجا بر کراه‌ی لخت و بی‌زین برمی‌جست و در اندک مدتی از شهر مشهد به تاخت بیرون آمده و به بیابان‌ها می‌زد. خودش از توصیفِ کودکی پُر تحرکِ خود لذت می‌برد.

نوشین با ارانی و بزرگ علوی در دوران فعالیتِ سیاسیِ گروه ۵۳ نفر در تماس بود ولی آن‌ها در بازجویی‌هایشان از او نامی نبرده بودند، لذا بازداشت نشد و در مجله‌ی موسیقی با هدایت و صبحی و نیما و خانلری و فرزاد و مجتبی مینوی و روییک گریگوریان در تماسِ کاری و فکری بود. هدایت و مینوی هر یک از لحاظی، دو شخصیتِ قوی در این جمع به نظر می‌رسیدند. با نیما که قد و خودرأی بود سرِ سازگاری نداشتند. خانلری در میان آن‌ها جوان‌تر و فرزاد که این روزها درگذشت، گوشه‌گیرتر بود. صبحی چکّه و شوخ و دنیا دیده و سردوگرم‌چشیده و شیرین‌سخن بود و حُسنِ محضر و حضورِ ذهن داشت. مین‌باشیان، دامادِ خانواده‌ی پهلوی، مجله‌ی موسیقی را اداره می‌کرد و این مجله به پناهگاهِ این روشنفکرانِ آزاداندیش و ضد رژیم مبدل شده بود. به برکتِ نیک‌نفسی و اغماض و حتی هم‌فکری مین‌باشیان (که شهربانی به او تجاوزی نمی‌توانست بکند) این روشنفکران که سرآپای

دستگاه را به سخره می‌گرفتند؛ در گوشه‌ی امنی قرار داشتند.^۱ فرهنگیان چاپلوس مانند فروزانفر و اورنگ و حکمت و صدیق اعلم و صورتگر و مرآت شفق و یاسمی و امثال آنها که عنبه بوس «استالین کبیر» بودند و نیز دستگاه «پرورش افکار» سخت مورد استهزای این جوانانِ دانا و هوشمند بود. هدایت در صفحات مجله‌ی موسیقی، تحت عنوانِ بحث‌های علمی، خزعبلاتی درباره‌ی مسایل مختلف می‌نوشت که در آن ایام کسی متوجه نمی‌شد و آنها را جدی می‌انگاشتند. آنها، در دفترِ مجله، عالمی را دست می‌انداختند و از خنده روده‌بر می‌شدند و به ریشِ زمانه می‌خندیدند. در مجله‌ی موسیقی، در واقع دنباله‌ی اپوزیسیونِ زندانِ قصرِ رحل اقامت افکنده بود؛ ولی بعدها هر یک راه دیگری رفتند: نوشین و هدایت به اصولِ انسانیِ خود وفادار ماندند، مجتبی مینوی در ایامِ جنگِ گوینده‌ی بی. بی. سی. شد و تنها به نامِ محققِ عالی مقام هست که از او نامی باقی مانده. صبحی سرانجام از قصه‌گوییِ رادیوییِ محمدرضاشاهی سر درآورد. نیما از دوستانِ کهنه‌کناره گرفت و چهره‌ی خود را به عنوانِ شاعرِ نوآورِ انقلابی حفظ کرد و از جبهه‌سایی پرهیز داشت. خانلری پس از دورانی روآوردن به چپ، به سوی راست رفت و از نازپروردگانِ دربارِ محمدرضا و فرح شد.^۲ رویک گریگوریان ویلونیستِ پُرقریحه، به آمریکا رفت. مین‌باشیان نیز که از زندگی

۱- از درونِ جامعه‌ای آسیایی و قرون‌وسطایی، نظامی به رهبری رضاشاه بیرون آمده بود که راه رفتنِ سستی خود را فراموش کرده، خرامیدنِ کپکانِ باختری را نیاموخته بود و در دریای فقر و واپس ماندگی غوطه می‌زد. با این حال خود را «عصرِ مشعشع» می‌نامید و رضاشاه را «نابغه‌ی قرنِ بیستم» می‌خواند. این روشنفکران که تمدنِ اروپایی را نیک می‌شناختند، از ادعاهای این موجود نازه‌دوران رسیده، عمیقاً خنده‌شان می‌گرفت.

۲- پس از سقوطِ رضاشاه، خانلری مثنوی بسیار استادانه‌ای سرود که آن را تحت عنوان «عقاب» یا چاپ مرغوب روی چهار صفحه‌ی بزرگ نشر داد. مثنوی عقاب ملهم از شعر «شاهین و مار» ماکسیم گورکی است. عقاب پیشنهاد کلاغ را که برای دیرزیستن باید از غذای لجن‌زار تغذیه کرد، نپذیرفت و «سوی بالا شد و بالاتر شد/ راست با بچر فلک هم‌بر شد.» بعدها وقتی دکتر خانلری با دربارِ پهلوی کنار آمد، مردم گفتند «عقاب لاشخور شد.»

درونی خاندان پهلوی و جلفی‌ها و ابتذال آن‌ها حکایت‌ها داشت، دم فرو بست و به دامادی این خاندان دل خوش ساخت.

نوشین به عنوان تحصیلی تاریخ و جغرافیا، گویا با گروه اول دانش‌جویان اعزامی، به فرانسه رفته بود ولی بعدها موفق شد به بخش «تئاتر و دکلاماسیون» منتقل شود. به شیوه‌ی فرانسوی‌ها نواختن آکوردئون را آموخته بود و به تئاتر به تمام معنای کلمه عشق می‌ورزید. وقتی به تهران آمد به تعلیم تئاتر پرداخت با لرتا که بانویی ارمنی ایتالیایی‌نژاد بود ازدواج کرد و با او یک زوج تئاتری نام‌دار آفرید. با حسین خیرخواه و حسن خاشع و جلال ریاحی و کهنمویی، اسکویی، شباویز و بهرامی و محتشم و جمعی دیگر از هنرپیشگان آن دوران که گاه شاگردان خود او بودند، کار می‌کرد. نمایش‌نامه‌هایی از فرانسه برمی‌گرداند (مانند تویاز اثر ماری پائیشول^۱ و مستنطق اثر پرستلی^۲) یا می‌کوشید از نمایش‌نامه‌های ایرانی استفاده کند (مانند «نوکرخان لنگران» از میرزا فتحعلی آخوندوف). از شکسپیر آثاری چند ترجمه کرد. به شاهنامه‌ی فردوسی عشق می‌ورزید و از روی متن آن به مناسبت هزاره‌ی فردوسی نمایش‌هایی ترتیب داد که در نزد سرگلی روشنفکران آن ایام (در حدود سال ۱۳۱۰ شمسی) جلوه کرد و نوشین در محیط خواص نام‌آور شد و نامش به گوش ما کودکان آن روز نیز رسید.

مردی بود بلندقامت، با دماغ بزرگی سالک‌دار، چشم‌های ملایم و بی‌حال، سری موربخته و در مجموع خوش‌سیما و گیرا. متکبر به نظر می‌رسید و در واقع نیز بود. ولی در لحظاتی سخت شوخ و خنده‌رو و حتی جلف می‌شد. تمام حرکات ظاهری‌اش از لحاظ استتیک تئاتری، سخت تنظیم‌شده بود! هرگز روی رفاه و ثروت ندید و با لرتا (لریک) غالباً در تنها یک اطاق زندگی می‌کرد، ولی تمیز و مرتب بود. لباس کازرونی خط‌دار را سال‌ها با چنان دقتی

حفظ کرده بود که گویی تو و تازه خریده است. جذاب و دوست‌داشتنی، مؤدب و لطیفه‌گو بود. از آن ایرانیانی بود که فرهنگی فرانسوی در روحش رخنه کرده و او را دگرگون ساخته بود.

شروع فعالیت حزب در نوشین (که از همان آغاز عضو کمیته‌ی مرکزی شد) شوری برانگیخت. به کارهایی پرداخت که در نیم‌رخ حیاتی او نبود، مانند ترجمه‌ی کتاب «علم اقتصاد یا رهبری سازمان حزبی خراسان» ولی ما دوستانش اصرار داشتیم که او به تئاتر بپردازد. سکچ‌ها یا صحنه‌های کوچکی ساخت که در حیاط باشگاه حزب نمایش می‌داد. سپس «تروپ فرهنگ» و بعدها «تروپ سعدی» را درست کرد و یک تئاتر دائمی به وجود آورد که شهرتی تهران‌گیر و ایران‌گیر کسب کرد و نام نوشین به عنوان بزرگ‌ترین کارگردان و هنرپیشه‌ی بی‌زقیب کشور ما طینی عظیم یافت.

در این تئاترها نوشین «مستشرق»، «پرنده‌ی آبی» (از موريس مترلینگ)، «مونسرا»، «توپاز»، «بادبزن خانم و بنده‌میر»، «نوکر خان لنگران» و غیره را به صحنه آورد. ولی نمایش‌نامه‌ی انقلابی «خروس سحر» را که خود او نوشته و در مجله‌ی «مردم» به چاپ رسانده بود، هرگز به صحنه نیاورد. این نمایش‌نامه ملهم از نمایش‌نامه‌های اجتماعی ماکسیم گورکی است.

تئاتر فرهنگ را نوشین در دوران آزادی خود شخصاً اداره می‌کرد ولی تئاتر سعدی به هنگامی دایر شد که نوشین در زندان بود و به هدایت این تئاتر از دور اکتفا می‌ورزید. تروپ تئاترالی او سرشار از احترام و اطاعت نسبت به او

۱- موضوع «سکچ‌ها» غالباً برای آموختن شیوه و ادب مبارزه‌ی جمعی اجتماعی بود. مثلاً «ساکت! برای شما حرف می‌زنم» سکچ بسیار خنده‌داری بود که می‌خواست به اعضای ساده‌ی حزب که غالباً کارگران بودند بفهماند که در موقع سخنرانی گوینده باید به کارهای دیگر نپرداخت. نوشین در همین ایام شعر «وحدت و تشکیلات» از لاهوتی و شعر «دادگاه» سروده‌ی مرا که در روزنامه چاپ شده بود شخصاً دکلامه کرد. ملک‌الشعرا به دعوت سلیمان میرزا در این جلسه حضور داشت و مرا که سخت خجالت می‌کشیدم به عنوان سراینده‌ی شعر «دادگاه» به او معرفی کردند و او سخنان نوازش‌آمیزی گفت.

بود. به جز خیرخواه که به علت ارشدیت هنرپیشگی گاه با او از در رقابت‌های بی‌معنی درمی‌آمد و بر سر مسایل مادی با او جنجال راه می‌انداخت، کسر دیگری چنین جرأتی به خود نمی‌داد.

در زندان، بنا به یک نقشه‌ای که خسرو روزبه و عباسی طرح کرده بودند قرار شد رهبران فرار داده شوند. نوشین که به پایان حبس خود مدتی کوتاه داشت^۱ ترجیح می‌داد از زندان فرار نکند، بلکه به شکلی قانونی مرخص شود و به تدریج از سیاست کناره گیرد و خود را وقف تئاتر سازد. ولی رفقای دیگر این را نوعی ضعف و سنگرگریزی نوشین دانستند و با آن جداً مخالفت ورزیدند. این استدلال رفقای رهبری در زندان بی‌پایه نبود. نوشین از زمان دایرشدن «تئاتر فرهنگ» در فعالیت سیاسی بی‌رمق شده بود. با خلیل ملکی روابط دوستانه داشت ولی علی‌رغم اصرار و ابرام ملکی، در انشعاب، به همراه او نرفت. به هر حال رفقای ما می‌اندیشیدند که اگر نوشین را به حال خود رها کنند، او در سر دوراه شهرت و انقلاب، ممکن است به راه اول برود. این بدگمانی در مورد نوشین خود را عملاً بی‌پایه نشان داد ولی از روی سوءنیت به او نبود. نوشین که تا آخر عمر در این نوع تزلزل‌ها باقی مانده بود ولی هرگز راه سنگرگریزی و پیمان‌شکنی را نگزید، به سخن و پند دوستانش گوش فرا داد و با نه تن دیگر به یاری سازمان حزبی از زندان گریخت. بعدها به مهاجرت آمد و در همان مهاجرت به دیار دیگر رفت.

در مهاجرت، نوشین ابتدا در شهر دوشنبه بود و کمابیش با کار کارگردانی سروکار داشت سپس به مسکو آمد و آموزشگاه عالی ادبیات را تمام کرد و بعدها با نوشتن «واژه نامک» (که آن را به عنوان پایان‌نامه‌ی دکتری عرضه

انوشین را پس از صحنه‌سازی تیراندازی پهلشاه به همراه جمعی از رفقای رهبری دستگیری و در دادگاه نظامی به ریاست سرهنگ باستی محاکمه کردند. نوشین در این دادگاه نطقی از جانب متهمین ادا کرد. دیگران و از آن جمله دکتر کبانوری دفاعیات شجاعانه‌ای داشتند که چاپ شده است.

کرد)، دکتر در ادبیات شد. کار پرتلاشی را بر روی انتشارِ متنِ انتقادی شاهنامه‌ی فردوسی و پژوهش درباره‌ی واژه‌ها و چهره‌های این اثر جاویدِ پارسی انجام داد. دائماً به تناثرهای عالی مسکو می‌رفت. بعدها از همسرِ تمام‌عمری خود لرتا گسیخت و با بانویی که همکارش بود پیوند یافت که به نظرِ ما ایرانیان پیوندی موفق نبود. بانوی دوم خانم ایزولدا^۱ از یهودیانِ ضد رژیم شوروی بود، در نوشتنِ اثراتی باقی گذاشت، ولی نوشتن تا آخر عمر از حزب و عضویتِ کمیته‌ی مرکزی استعفا نداد و بر سرِ پیمان باقی ماند.^۲

تا هفتادسالگی مردی قوی و تن‌درست بود. ناگاه صاعقه‌ی بی‌رحم سرطانِ غریب‌گیر گرفت و آن درختِ تناور را فرو سوزاند. او به وسوسه‌های مینوی و خانلری که به مسکو آمده و او را به بازگشت به ایرانِ شاهنشاهی تشویق می‌کردند تن در نداد و با آن‌که دشواری‌های تکاملِ سوسیالیسم را در دورانِ جنگِ سرد نمی‌فهمید، به سخنِ امثالِ من که او را به وفاداریِ سیاسی و پایداری در سنگرِ عقیده‌فرا می‌خواندیم، گوشِ دل سپرد و من به نوبه‌ی خود از این جهت از او سپاسگزارم.

در مرگِ او من بی‌تابی و اندوهِ ژرف خود را طیِ زندگی‌نامه‌ای که در مجله‌ی «دنیا» نشر یافته نشان داده‌ام. آخر در میانِ مهاجران از جمله کسانی بودم که از محبت و مکاتبه‌ی دایمی و اعتمادِ نوشتنِ برخوردار بودم. در پلنومِ پانزدهم حزب که اختلافاتِ داخلی به اوج رسیده بود من غزلی به ارتجال

۱- Isolda

۲- گویا خانم ایزولدا را آقای میخائیل زند، ایران‌شناسی که بعدها تبعه‌ی اسرائیل شد، به نوشتن معرفی کرد. خانم ایزولدا توانست تأثیر زیادی روی نوشتن باقی گذارد. ما با این صحنه‌ی اثرگذاری بانوان یهودی در شیوه‌ی اندیشه‌ی مهاجران ایرانی در چند نمونه‌ی دیگر نیز آشنا هستیم که برای نیفتادن در شست‌اوهم می‌گذاریم تا زندگی آن‌ها را با صحت و وثوق توضیح دهد.

قلمی کردم و آن را نزدِ نوشین که در پهلویم نشسته بود نهادم. از آن غزل این بیت‌ها را در خاطر دارم:

آن کس که از جدایِ دد و دام برتر است
فتح و شکست در نظرِ او برابر است:
گو دهر پُر ز نفرتِ او! کین گردد و نفاق
او را روان ز نور حقیقتِ منور است
این شعر را به خاطرِ نوشین سروده‌ام
کز هر چه بگذری سخن دوست خوش‌تر است^۱

۱- برخی از رهبران مانند رادمنش و بفراطی و روستا با نوشین ایداً میانه‌ای نداشتند. آقای سیداحمد طباطبائی رشتی را که ادیب و بر حسب تصادف در مهاجرت بود، به علت گیلک بودن، از معاشرت با نوشین ممنوع می‌داشتند. یوسف لنگرانی مهاجر دیگر، از طباطبائی نزد رهبران همشهری خود گله کرده بود که این همشهری ما رشتی همبستگی را می‌گسلد و با نوشین که مخالف ماست رفت‌وآمد دارد. جلسی خاصی در خفا برای «محاكمه‌ی» طباطبائی تشکیل شد. ولی البته او زیر بار تحمیل نرفت، زیرا برای نوشین به عنوان هنرمند و ادیب ارزش قایل بود. این جریان عمقِ نفرتِ برخی‌ها را از نوشین نشان می‌دهد. عمقِ نفرتِ نوشین از آن‌ها نیز کم‌تر از این نبود.

پیشه‌وری

میرجعفر جوادزاده (پیشه‌وری) از مردم خلخال آذربایجان، روزنامه‌نگار بود و سرمقاله‌های روزنامه‌ی «حقیقت» به مدیریت دهگان را با امضای مستعار پرویز او می‌نوشت و در دوران انقلاب گیلان در رهبری انقلاب شرکت داشت.

پیشه‌وری به علت نخست‌وزیری «حکومت ملی آذربایجان» و «صدارت» فرقه‌ی دمکرات آن سامان بعدها رجلی سرشناس تاریخی شد و من به تاریخ حیات او وارد نمی‌شوم، زیرا لازمه‌ی آن تحقیق است و این یادنامه و خاطره است و هراس دارم که سخنی دور از واقعیت بر خامه آورم.

من شخصاً با پیشه‌وری، نخستین بار، در بند هفتم زندان قصر آشنا شدم. ما را در سال ۱۳۱۷ از زندان موقت شهربانی تهران (زندان کمیته‌ی بعدی) به قصر بردند. پیشه‌وری گویا از سال ۱۳۱۰ در آنجا زندانی بود. او صدر حزب کمونیست ایران بود و سال‌ها بود که در زندان «بلا تکلیف» به سر می‌برد. با میرایوب شکبیا هم‌اطاق بود و به شوخی برایش این بیت را سروده بود:

به زندان، میرایوب شکبیا

شکبیا شد، چو ایوب شکبیا

پیشه‌وری، میرایوب را برای آن به هم‌اطاقی خود برگزیده بود که وی مردی آرام، بی‌آزار، و در جنجال زندانیان سیاسی بی‌طرف بود. در مبارزه‌ی شدیدی که گروه یوسف افشاری و دوستان اردشیر آوانسیان هر یک از جهتی، با پیشه‌وری داشتند، دو تن از زندانیان سیاسی بند هفتم، جانب‌گیری

نکرده بودند. یکی میرایوب و دیگری نورو امامی^۱ (برادر ظهیرالاسلام و امام جمعه‌ی تهران) که بعدها «گروژک‌های مارکیستی» دایر کرد و تا دیری در ایران فعالیت مخفی داشت.

پیشه‌وری قبل از ورود ۵۳ نفر به زندان، گوشه‌گیر بود. چند رمان و قصه نوشت که همه را بعدها برای من خواند^۲. من از میان دوستان خودمان (۵۳ نفر) تنها کسی بودم که در آغاز به اطلاقِ پیشه‌وری و شکیبارفت و آمد می‌کردم و به‌طور غریزی از شیوه‌های محبت و خصومتِ گروهی خوشم نمی‌آمد و قطع رابطه و معاشرت با افراد را کودکانه می‌دانستم و می‌گفتم: «اگر کسی عقیده‌ای دارد، در اثر یک معاشرت آن را عوض نمی‌کند، به علاوه لازمه‌ی آمیزشِ عادیِ انسانی که انطباقِ عقیده و سلیقه نیست و قهرکردن و روگرداندن و رابطه‌گسیستن کار ناپسندی است.» این‌ها استدلالی درونی من بود ولی حقیقت این نیز هست که از بی‌اعتنایی کردن و خشونت فروختن خجالت می‌کشیدم، نه این‌که از کسی یاک داشتم، بلکه این در سرشتم بود. این روش بعدها موجب شد که از شیوه‌های دسته‌بندی و گروه‌بازی احتراز داشتم و با گروه‌های متخاصم سخن می‌گفتم، بدون آن‌که در نظریات و داوری‌های خود، برخلاف اقناع قلبی خود، تغییر بدهم، یا آن را بپوشانم. این روش تا مدت‌ها برای بسیاری که به طرف‌داریِ گروهی خو گرفته بودند و روحیه‌ی «تیمی» داشتند، نامفهوم بود و آن را حمل بر «ترس» از مقابله یا تمایل به حفظ رابطه با همه می‌شمردند. چه نسبت‌های ناجور و زشتی! من از این تعبیرات رنجیده می‌شدم، چون فضیلت را به رذیلت بدل می‌کردند و در پس بی‌نظری، نظر می‌جستند. تنها بسی دیرتر معاشران من مطمئن شدند که در کار اجتماعی و

۱- NOWROW به معنی پوینده‌ی راه نو.

۲- این رمان‌ها از جهت تکنیک و مضمون در سطح بالایی نبود. در یک قصه‌ی بلند، نویسنده سرخوردگی از زندگی سیاسی و تمایل به عزلت‌نشان می‌داد که نشانه‌ی خستگی عصبی وی بود.

شخصی من حسابی نیست و من حداقل به شکل عمده و اساسی به دنبالِ داورِ های منطقیِ خود گام برمی دارم.

باری در زندانِ قصر، با آنکه من با ترسکیست های طرفدارِ یوسف افتخاری موافق نبودم، از سخن گفتن با آنها احتراز نداشتم. در میان آنها رحیم همراز نیز تقریباً سلیقه و روش مرا داشت و از جهتِ برخوردِ انسانی به همه مهربان بود. شکیبای نیز چنین کسی بود و دوستی خود را با پیشه‌وری شرطِ دشمنی خود با یوسف افتخاری ترسکیست و اردشیر آوانسیان زندانیِ هشت سال حبس کشیده‌ی مقاوم و انقلابی نمی‌دید. اردشیر، با همه‌ی فضایل انقلابی اش، متعصب بود و اختلافِ عقیده در نظر او با خصومتِ فردی یک معنا داشت. با کسی مخالف بودن یعنی با او قطع رابطه کردن و حرف نزدن!

باری به پیشه‌وری تهمت‌ها می‌بستند و می‌گفتند که به تظاهراتِ مذهبی روی آورده و روضه‌خوان به کریدور دعوت کرده یا به میانِ کریدورِ زندان آمده و فریاد زده است: «آچارام صاندوقی، توکرم پانبوقی» یعنی صندوق را می‌گشایم و پنبه‌ها را بیرون می‌ریزم، یعنی رازها را برملا می‌کنم.

اردشیر و روستا که رهبرانِ بخشِ طرفدارِ استالین و یازانش بودند (در موقع آمدنِ ما، روستا به ساوه تبعید شده بود)، این مطالب را سخت به دل گرفته و به پیشه‌وری لقبِ «میکروب» داده بودند. این بی‌ادبی بود به کسی که نسبت به آنها ارشدیتِ سنی و سیاسی داشت.

پیشه‌وری در بازجویی خود، با وجودِ بی‌مَتِ مهمش، اعترافاتِ خاصی که می‌توانست بکند، نکرده بود، در زندان نیز روشی با متانت داشت. نشنیدم که درباره‌ی مخالفانش بدگویی کند. به میرایوب شکیبای که از روماتیسم پا رنج می‌کشید و هر روز در آفتاب پاهایش را با روغنِ سیاهی می‌مالید، پناه برده بود و رمان‌نویسی می‌کرد و از سیاست سخنی نمی‌گفت. با بینی بزرگ و قامتِ کوتاه و موهای به سپیدی و طاسی گراییده، گردِ حیاط راه می‌رفت و مزاحم کسی نبود.

یک علت دوستی ما با وجود اختلاف سن (من ۲۱ ساله بودم و او در آن موقع از ۴۸ سال پیشتر داشت) هم حرفگی در نویسندگی بود. او نوشته‌های خود را که پیش از آمدن ما به زندان قصر نوشته بود و در آن چنان‌که گفتم، روحیه‌ی غم‌زده‌اش منعکس بود، برایم می‌خواند. من در مواردی انتقادهائی کردم و او مقاومتی نمی‌کرد. روی هم پس از آمدن ما افراد ۵۳ نفر، جانی تازه کرده بود. گویی معتقداتی که بدان دلبستگی فراوان داشت، بار دیگر در روحش بیدار شده بود. خود نیز حس می‌کرد که زمانی بیهوده به تراژدی ارتجاع پُر بها داده بود و دنیا به آخر نرسیده است.

پس از شهریور ۱۳۲۰ پیشه‌وری با خرمی آزادی را استقبال کرد. در سال‌های اخیر همه‌ی زندانیان سیاسی با او روابط خوب داشتند. او به ما خلاصه‌ی کتاب‌های لنین را، از روی حافظه، تدریس می‌کرد و مضمون این کتاب‌ها برای ما به‌کلی تازه‌گی داشت. ولی در بیرون از زندان، پیشه‌وری روزنامه‌ی «آزیر» را دایر کرد و نوعی رفتار مستقل نسبت به مادر پیش گرفت. با آنکه عضو حزب بود.

وقتی به عنوان وکیل دوره‌ی چهاردهم از تبریز انتخاب شد، به مناسبت مرگ رضاشاه، تسلیتی درج کرد. این درست مقارن کنگره‌ی اول حزب توده‌ی ایران بود. مخالفان پیشه‌وری به‌ویژه اردشیر و روستا این مطلب را در کنگره مطرح کردند و اخراج او را از حزب خواستند و کنگره این اخراج را تصویب کرد.

مطلب این نبود که پیشه‌وری به رضاشاه که او را از رگ و ریشه می‌شناخت اندک ارادتی داشته باشد، بلکه چون اکثریت ارتجاعی مجلس در تصویب اعتبارنامه‌ی او اشکال‌تراشی می‌کرد و دسیسه‌ی رد اعتبارنامه در کار بود، پیشه‌وری بنا به اندرز دوستانش، خواست شاه را با تسلیتی نرم کند؛ کاری به‌کلی بی‌جا و بی‌ثمر. اعتبارنامه‌ی پیشه‌وری در مجلس نیز رد شد.

پیشه‌وری به آذربایجان رفت و بر رأس جنبش ملی آنجا قرار گرفت.

روابطش با حزب تیره شد. در برخورد به دوستانِ حزبی، خواه در تبریز، خواه زمانی که به تهران آمد، سخت غضبناک بود.

با این حال وقتی به مهاجرت رفت، گویا در داوری‌هایش تحولی رخ داد. این مطلب را من از بسیاری شنیده‌ام و صحبتش بر من مسلم نیست؛ می‌گویند روزی در نزد میرجعفر باقراف، پیشه‌وری گفت: «یکی از دلایل شکست ما همکاری ضعیف با احزابِ مترقی به‌ویژه حزبِ توده‌ی ایران بود.» باقراف با بی‌حوصلگی گفت: «اشتباه تو درست در همین جاست. می‌بایست از حزبِ توده بیشتر تر فاصله می‌گرفتید.»

برخی‌ها این مناقشه را علتِ نابودی پیشه‌وری می‌دانند؛ ولی این سخن نابه‌جاست. پیشه‌وری در اتومبیل به همراهِ غلام دانشیان در جاده با تیر بتونی برق تصادف کرد. غلام دانشیان که اکنون در قید حیات است به شدت زخمی شد و هم‌چنین راننده جابه‌جا مُرد. پیشه‌وری زخمی برنداشت ولی در اثر خون‌ریزی داخلی به بیمارستان منتقل شد و در شصت‌سالگی درگذشت. بعدها برای او در گورستانِ افتخاریِ باکو (موسوم به «فخری خیابان») مقبره‌ی بسیار معتبر و باشکوهی ساختند و کُلِّ آثارِ او را در مجلاتِ چندی چاپ کردند و اینک در آذربایجانِ شوروی از نام‌آوران است و این خود نشانه‌ی برخوردِ بسیار مثبتِ دولتِ آذربایجانِ شوروی نسبت به اوست.

پیشه‌وری مردی روشنفکر بود. دارای مختصاتِ قهرمانیِ کسانی مانند حیدر خیابانی نبود. حتی کمی محتاط محسوب می‌شد ولی در عوض روزنامه‌نگارِ انقلابیِ درجه‌اولِ آن ایام بود.

پس از رهایی از زندان، من چند بار به خانه‌ی او در تهران رفتم. آن موقع فرزندش، داریوش، کودک بود و با دوچرخه‌اش دائماً ور می‌رفت. زنش از خانواده‌ی مهندس شقاقی بود و گویا الفتِ چندانی با سیاست نداشت. خود او به من بسیار محبت می‌کرد. پس از بازگشت از سفرِ کوتاهی به باکو در سال ۱۳۲۱، با من در خیابانِ فردوسی راه می‌رفت و می‌گفت: «درجه‌ی استعدادِ

مردم کشور ما بالا است، اگر آن شرایط مساعد رشد که برای جوانان آذربایجان شوروی فراهم است، برای این‌ها (و با دست جوانانی را که در مقطع فردوسی و اسلامبول جلوی سینما هما گردش می‌کردند، نشان می‌داد) فراهم می‌شد، آن وقت می‌دیدید که چه استعداد‌های برجسته‌ای بروز می‌کند.»

من او را بس از آن تاریخ ندیدم و فقط درباره‌اش دائماً می‌شنیدم تا خبر مرگش در ایامی که هنوز در تهران بودم به گوشم رسید و سپس در سفر باکو به دیدار گورش رفتم و در برابر مقبره‌ی یک دوست کهن دقیقه‌ای در سکوت و عبرت ایستادم. تنها هر انسان، خود او به تنهایی، باز آهنگین «بودن» را طی عمر به دوش می‌کشد و سرانجام آن را در این بارانداز که گورستان نام دارد به زمین می‌گذارد. تنها خود او می‌داند که چه کشیده است و حتی نزدیک‌ترین کسان را در راه‌های روح او رخته نیست.

سیروس بهرام

محمد آخوندزاده (سیروس بهرام) سال گذشته در بیش از نودسالگی درگذشت. اعصاب محکم به او امکان داد که زندان، مبارزه، زندان مجدد، مقتول شدن دخترش، مهاجرت، مرگ همسر، رنج‌های پیری و تنهایی را تحمل کند و برتابد و ساغر زندگی را هرچه بیشتر بنوشد. عمر دراز خود سعادت است.

او در جوانی در بندر انزلی باربر و سپس هم‌رزم حیدر عمواغلی در گیلان و آن‌گاه نامزد وکالت مجلس از طرف اتحادیه‌های کارگری تهران در آغاز سلطنت رضاشاه بود. در قلعه‌ی اردبیل چندی محبوس شد و عذاب کشید. شعر معروف لاهوتی «سر و روی تراشیده، رخساری زرد» در وصف اوست. گویا زمانی نیز معلمی می‌کرد.

ناگهان در سال‌های اول مهاجرت، او که آن ایام هفتادساله بود به مسکو آمد و نشانی مرا به او داده بودند. یک شب مهمان ما بود و سپس در ایام اقامت مسکو هر روز به دیدار ما می‌آمد و از آن هنگام الفتی تمام عمری بین ما پدید شد.

آن ایام سیروس دوران نامزدی علوم را می‌گذراند و رساله‌ی علمی خود را درباره‌ی «قافیه» می‌نوشت و می‌بایست از رساله‌ی خود در دانشگاه شهر دوشنبه دفاع کند. سپس در هشتاد و سه‌گی دکترا علوم شد و این سرسختی او در تحصیل در آن سن بالا، تصور نمی‌رود همانندهای بسیاری داشته باشد. شعر خود اوست:

کار و اداره! همین شده است شعارم

هرچه شود سخت کار، باک ندارم

سیروس مردی بلندبالا بود. مردمکی روشن داشت. سپیدپوست و خوش‌سیما بود. لهجه‌اش آمیزه‌ای بود از تاجیکی و ترکی. همسرش سونیاخانم ده سال از او کوچک‌تر بود و در هشتادسالگی درگذشت. مابین آن‌ها عشق و انسِ غریبی بود. وقتی در شهر دوشنبه به خانه‌ی آن‌ها رفتیم، آن دو مانند پسری و دختری جوان به نظر می‌رسیدند. فضای فیما بین آن‌ها چنان دل‌انگیز و صمیمانه بود که تنها از نهادِ پاک و بی‌غشِ آن‌ها حکایت می‌کرد. دوستان جوان همیشه در خانه‌ی نسبتاً بزرگِ آن‌ها پُر بودند؛ آشپزی می‌کردند، میز می‌چیدند. سیروس در سال‌های آخرِ عمر با محبتِ ده‌ها و ده‌ها مهاجر که ما در دوشنبه داشتیم محصور بود. او همه را و همه او را دوست می‌داشتند. برای کین و بی‌مهری لیاقتی نداشت. سراپا انسانیت بود و حال آن‌که شورِ طبقاتی و انقلابی در وی به حدِ اعلی بود.

سیروس با حیدر عمواغلی، اعضای گروه «همت» و سپس حزب «عدالت» بودند. وقتی در گیلان انقلاب درگرفت، گروه حیدر با رهبری سلطان‌زاده و چپ‌روی‌های کمونیست‌های گیلان سخت مخالف بودند. آن‌ها گویا به اشاره‌ی استالین نامه‌ای به رهبری نوشتند و خواستند که به دادِ جنبشِ انقلابی گیلان رسیده شود.

ولادیمیر ایلچ لنین شخصاً هیئت نمایندگی ایران به ریاستِ سیروس را پذیرفت. لنین آن موقع در اثر تیراندازیِ تروریست «اس. ار.»^۱ کاپلان^۲ بیمار بود و با بیماری و دستی‌حمایل به گردن در جلسه حضور یافت، ولی در تمام مدت خاموش بود. این را خودِ سیروس برایم نقل کرده است. استالین از جانبِ او سخن می‌گفت. در آن جلسه قرار شد هیئتی به رهبری حیدر به گیلان بیایند و با میرزا کوچک‌خان روابطِ همکاریِ دوستانه و تفاهم برقرار کنند. متأسفانه این هیئت، البته نه به گناه حیدر، موفق نشد.

سیروس خاطرات این ایام را در مجله‌ی «دنیا» منتشره در خارج، بنا به توصیه‌ی من نشر داد و من آن مطالب را در این جا بازنویس نمی‌کنم.

در ایام اقامت سیروس در مسکو که شاید ۱۰-۱۵ روز بود و سپس در ایام دوم اقامت کوتاهش در این شهر پس از قتل دخترش و سرانجام در روزگار اقامت من در دوشنبه (که از سه روز پیش‌تر نبود) من سه بار امکان داشتم با این یازمانده‌ی گران‌بهای نسل نخست انقلابیون پرولتری ایران از نزدیک آشنا شوم؛ الحق سیروس نمونه زنده‌ای بود.

او می‌گفت که در ایام تصفیه‌های بزرگ، هفت ماه به زندان افتاد ولی بازجویان و اولیای امور زود به بی‌گناهی‌اش پی بردند و او را رها ساختند. در دهه‌های آخر عمر سیروس سخت با حرمت می‌زیست. این‌که از کسانی بود که به حضور لنین رسیده بود، بر نام آوری او می‌افزود و به او سیمای تاریخی عطا می‌کرد. در صدسالگی لنین، بارها و بارها در تلویزیون شهر دوشنبه و دیگر شهرهای تاجیکستان درباره‌ی این دیدار سخنرانی کرد.

زندگی خصوصی سیروس، اگر قتل غم‌انگیز دخترش به دست خواهرزاده‌اش به دنبال یک ماجرای عشقی نبود، تا مرگ همسرش تهی از ابر و نسبتاً سترده بود؛ وضع مادی تأمین‌شده داشت. از احترام و محبت همکاران تاجیک و دوستان ایرانی برخوردار بود. حتی لاهوتی که کم‌تر کسانی را می‌پسندید، او را می‌ستود و دوست داشت.

سیروس این موقعیت روحی را به برکت بی‌حالی و بی‌آزاری گوسفندآبانه به دست نیاورده بود. ابدأ، او مردی پرخون و مبارز بود. در هشتادسالگی مشت‌های آهنین را در هوا، مانند جوانان فوخته؛ حرکت می‌داد. خود را راست بالا نگاه می‌داشت. بحث بود. رعدآسا می‌گفت: «بنابراین!» محبوبیت او ثمره‌ی مستقیم صداقت و بی‌حسابی انقلابی و

اصولیت او بود. ادیو جاه‌طلبی در روحش رخنه‌ای نداشت. میان ما، شاید در اثر این شباهت‌های روحی، مودتی که با آمیزش ما تناسبی نداشت و دورادور برقرار شده بود، سرگرفت، تا آن‌جا که او عکس روشنک (دخترم) را روی میز خود می‌نهاد و او را نوه‌ی خود می‌خواند.

شایان گفتن است که پس از قتل غم‌انگیز دخترش، پسرش که با زن و کودکان در باکو به سر می‌برد، به عشق پدر، به دوشنبه آمد و با محبتی مافوق‌انسانی از وی پذیرایی می‌کرد. محبت دختر و پسر به پدری مانند سیروس شاید امری عادی و ناگزیر بود ولی در عین حال نمایشگر آن است که سیروس فرزندان از جهت مهربانی درخور خود داشت. پسرش با این محبت تسکین بزرگی برای پدر پیر بود.

در شهر دوشنبه، او ریش سفید و محبوب ایرانیان بود. همه را به حفظ همبستگی زلفقانه اندرز می‌داد. اندرزها از امواج زندگی ضعیف‌ترند. ولی به هر جهت در زندگی نقشی دارند. هر کس غمی داشت به سراغ این پیر می‌رفت و از او نیرو می‌گرفت. همین دیدن سال‌خورده‌ای که با شور جوانی سخن می‌گوید تسکینی برای مهاجران جوان ما بود که ضربت‌های زندگی آن‌ها را گاه خرد می‌کرد.

در اواخر عمر چشمانش کم‌سو و گوشش دیگر کاملاً کر بود. چروکیده بود. از آن صلابت که حتی در هشتادسالگی باقی بود، چیزی به جای نماند. مرگ، انسان‌ها را برای گذار به دیار نیستی اندک‌اندک آماده می‌کند و رشته‌ی پیوند با جنب‌وجوش هستی را چنان نازک می‌سازد که گسیخته‌شدن آن نامشهود است.

سیروس خوددار بود ولی تصور می‌کنم چندسالی که پس از سونیا خانم

۱- در آمیختن معصومیت اخلاقی، زیرکی عقلی و قدرت اراده‌ی کار ساده‌ای نیست و چنین کسانی زنده‌اند و به کار می‌آیند. هر عنصری از این عناصر سه‌گانه که نباشد، کار می‌لنگد.

همسرش زنده بود، تنهاییِ خانه را بدونِ او، بدونِ دخترش، هر لحظه حس می‌کرد: آن‌جا در کنارِ حوضِ دخترش را مردی نامتعاذل با کارد کشته بود. روی این کاناپه سونیا خانم آخرین دم را برآورده بود.

دکتری علوم و غوغای رشدِ سریعِ جمهوریِ تاجیکستان که مؤسساتِ صنعتیِ بزرگ و رصدخانه و به‌ویژه ایستگاهِ برقیِ آبیِ نورک را به راه انداخته بود در این سایه‌های اندوه‌بارگم می‌شد. دوستش حیدر که در ۴۰ سالگی در جنگلِ پسیخان تیرباران شده بود، اینک پس از قریبِ پنجاه سال، اسطوره‌ای از تاریخ بود. این همه دست‌ها، همه به سویِش آخته بود و می‌گفت: بیا! بیا! سیروس این خوش‌بینی را داشت که سقوطِ سلطنت و انقلابِ ایران را دید و جنبشِ انقلابی در ایران از او یاد کرد. این یادکردِ انقلابیِ کهن سال به خاموشی گذشت ولی کسی که در ۱۹۲۴ با پیکرش از مرز گذشته بود سرانجام در ۱۹۸۱ میلادی با روانش به میهن بازگشت.

والتر اولبریشت

یادکرد از والتر اولبریشت رهبر «حزب سوسیالیستِ متحده‌ی آلمان» بر من فرض است، زیرا مدتی دراز پس از مرگ ویلهلم پیک، همراه رهبری او زیستم. در آخرِ زندگی، این رهبری را به رفیق اریش هونکر سپرد و اندکی بعد در هشتادسالگی درگذشت و مانند بسیاری، از کسانی بود که پس از مرگ از زندگی پُر نمودتر شد.

کم‌تر کسی مانند او از دشمنانِ غربی‌اش دشنام شنید. او را که روشنفکری متفکر و صاحبِ تألیفات بود، مردی عامی و ناچیز و دارای منشاء پست معرفی می‌کردند و حال آن‌که حتی در زمانِ جمهوری وایمار (پیش از هیتلر) وکیلِ سرشناسی در «رایشتاگ»^۱ بود.

گناهِ نابخشودنیِ اولبریشت نزد بورژوازی، وفاداری‌اش به اسلوبِ ساختمانِ جامعه‌ی نوین در اتحادِ شوروی بود. خطاست که فکر کنیم او مردی مقلد بود. پس از اتحادِ دو حزبِ کمونیست و سوسیالیستِ آلمان و دست‌فشاریِ «ویلهلم پیک» و اوتو گروتوول «حزب اتحادِ سوسیالیستِ آلمان» پدید آمد. بعدها اولبریشت، کمونیستِ کهنه‌کار، و ابرت (فرزند ابرت^۲ رئیس‌جمهوری سابقِ آلمان که خود وکیلِ سابقِ رایشتاگ و مدتی در اردوگاهِ زندانیانِ هیتلر زندانی بود) با همکاریِ صمیمانه‌ای از جانبِ دو جناح، این حزب را در شرایطِ ماورایِ دشوارِ آلمانِ خاوری آن روز گرداندند. آلمانِ دمکراتیک (شرقی) با آلمانِ غربی مرزباز داشت. بیش از سه میلیون کادرِ روشنفکری و کارشناسِ صنعتیِ آلمانِ دمکراتیک از این مرزباز گذشتند

1- Reichstag

2- Ebert

و به آلمان غربی رفتند.

آدناور رسماً می‌گفت که آلمان شرقی آموزشگاه ماست. آنجا به رایگان درس بخوانید و سپس برای کار به غرب بیایید! از «معجزه‌ی آلمان» دم می‌زدند و «غرب طلایی»^۱ می‌نامیدند. مردم آلمان دمکراتیک را «خواهران و برادران فقیر شرقی» می‌خواندند. سیل بسته‌های پُر از جامه‌های کهنه و حتی وصله‌دار به سوی شرق جاری بود. حتی از ذکر نام آلمان دمکراتیک پرهیز داشتند و آن را «منطقه‌ی اشغالی روس‌ها»^۲ نام نهاده بودند. آن‌ها که می‌خواستند با نزاکت‌تر باشند، آن را «آلمان وسطی»^۳ می‌نامیدند^۴ سرزمین خودشان که منطقه‌ی اشغالی آمریکایی‌ها و انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها بود، چنین نامی نداشت و با حرمت زیاد «جمهوری فدرال»^۵ خوانده می‌شد. در همه‌جای دنیا چنین است.

مثلاً در کشور ما تبلیغات غربی و ارتجاعی همه‌اش از آن دم می‌زند که «روس‌ها می‌خواهند به آب‌های گرم خلیج فارس نزدیک شوند.» این‌که خود آمریکایی‌ها در تمام آب‌های داغ و جوشان استوایی تا آب‌های منجمد شمالی و جنوبی شیرجه می‌روند، گویا به تصویب عرش و ملاء اعلیٰ رسیده است و مجازترین کارهاست ولی وای که روس‌ها یک گره به آب‌های گرم یا ولرم نزدیک شوند. روس‌ها باید مانند خرس قطبی فقط در غارهای یخین بخزند زیرا آن‌ها که از نژاد والابار انگلوساکسون نیستند! تفکر نژادی و اشرافی^۶ و فردمنشانه در تمدن بورژوایی انگلستان و آمریکا و کانادا و آفریقای جنوبی و استرالیا ریشه‌های ژرف دارند.

1- Goldene West 2- Russische Zone

3- Mittel deutschland

۴- در این واژه یک حسابگری بود و آن انکار مرز «در - نایسه» و دهوی تلافی جویانه اراضی لهستان بود.

5- Bundesrepublik

۶- Elitarist

وقاحت بی نظیری است ولی متداول است و عیب آن را هم هنوز بسیاری نمی فهمند. در آن جا نیز آدناثور با گستاخی عجیبی نزدیک ترین بست ویند خود را با راکفلرها، هانت ها^۱، هیوزها^۲، گتی ها^۳، دیوپن ها^۴ امری بسیار عادی و حتی افتخارآمیز می شمرد ولی امان از این روس ها که جرئت کرده اند در قبایل تجاوز خونین آدلف هیتلر پای خود را از «خیط» آن سوتر بگذارند و خاک پاک آلمان را آلوده کنند. بی چاره ها غافل از آنند که «باد بی نیازی خداوند» از سوی دیگر می وزد.

نرخ مارک غربی را برخلاف قدرت خرید واقعی اش، چهار برابر مارک شرقی مقرر داشتند و حال آنکه شاید یک برابر و نیم بیش تر نبود و آن هم در آن ایام. در ایام ما باید آن ها را برابر گرفت.

مراکز تبدیل مارک در مرز دو آلمان فراوان بود. پیرزنان سفته باز با کیسه ای گود و پُر از مارک های تعویض شده به آلمان شرقی می آمدند و کره و دیگر مواد خواربار را تقریباً به مفت می خریدند و زیان های کمرشکن به اقتصاد آلمان دمکراتیک وارد می ساختند. کار به جایی رسید که حتی بریا پیشنهاد می کرد از آلمان دمکراتیک صرف نظر شود ولی خوشبختانه پُلِیت بوروی شوروی زیر بار این شکست طلبی ننگین نرفت و حفظ آلمان را ضرور شمرد. والتر اولبریشنت در این شرایط که اندیشه ی عمومی مردم نیز با زهر تبلیغات فاشیستی و ضدکمونیستی و ضدروسی به سختی آلوده بود، با آنکه فصاحتی در بیان نداشت، از سوسیالیسم و از اتحاد شوروی با منطقی واقع بینانه و روشن خود جانانه دفاع کرد و شاگردان زبده ای پرورش داد.

روزی که اولبریشنت نقشه ی ایجاد ارتش کارگری - دهقانی انقلابی را اعلام کرد، من که شخصاً خبر را در تراموای در روزنامه می خواندم، آن را نقشه ای به سختی اجراء ناپذیر می دانستم.

امروز این ارتش یکی از بهترین ارتش‌های سوسیالیستی است که به اعتراف کارشناسانِ غرب نیروی رزمندگی‌اش از همتای غربی‌اش بالاتر است! اولبریشْت آلمانِ سوسیالیستی را بر ویرانه‌ی شوْمِ آلمانِ هیتلری به راه انداخت و با چه قدرتی! با چه جسارتی در اندیشه و در عمل!

تبلیغاتِ عظیم و جنجالیِ غرب که رویِ عواطفِ عامیانه و کم‌مایه‌ی عمومی خوب بازی می‌کند و این نقطه‌ی مهارتِ اوست، می‌کوشد تا چهره‌ی اولبریشْت را زشت سازد. ما طی ۲۲ سال شاهدِ رخنه‌ی بسیار کُنْدِ خودآگاهیِ سوسیالیستی، در ذهنِ ماورای ناسیونالیستیِ آلمان‌ها بودیم که ابدأ فکر نمی‌کردند غرب در اشغالِ رقیبانِ امپریالیستی است و تنها غصه‌شان «روس‌ها»^۱ بود.

اولبریشْت و جانشینِ شایسته و صدیقش اریش هونکر توانستند این باروی سیاهِ جهنمی را بشکافند و انوارِ یک خودآگاهیِ انترناسیونالیستیِ جدید را در دماغِ آلمانی که از دورانِ قیصر سرودِ «آلمانِ بیش از هر چیز»^۲ را خوانده بودند، رخنه دهند. پیروزیِ نظامِ سوسیالیستی در سرزمینِ «رایش» هیتلری یکی از معجزات تاریخ است!

رهبریِ اولبریشْت در دورانی طولانی، او را که سخن‌گفتن با صدای ناهنجارِ خود را دوست می‌داشت، سخت ملال آور کرده بود. ولی پدیده غیر از ماهیت است. در پسِ چهره‌ی نه چندان مهرانگیزِ اولبریشْت، روحی بزرگ نهان بود و این روح شخصیتِ والتر را تحمیل می‌کرد.

من او را دو بار از نزدیک دیدم. یک بار در ۱۵۰ سالگی تولدِ مارکس و بارِ دیگر در ۱۵۰ سالگی تولدِ انگلس. هر دو بار من از جانبِ حزب در جلسه‌ی شکوهمندِ علمی سخن گفتم. متنِ این سخنان در مجله‌ی دنیا چاپ شده و در

۱- یک پروفیسور فراری در آستانه‌ی رفتن به غرب، گفت: دیگر امیدی به اتحادِ آلمان زیر رهبریِ آدنایور نیست.

2- Deutschland Über alles!

مطبوعات آلمان نیز درآمده است و نیازی به تکرار ندارد. اولبریشت از سخنان من به آلمانی حیرت کرد و به رفیق مسئول هیئت نمایندگی نظر خود را بیان داشت. او منتظر نبود یک کمونیست ایرانی از گوشه و کنار مکاتبات مارکس و انگلس درباره‌ی شرق باخبر باشد.^۱ در ضیافت این جلسات من او را که بسیار تمیز، با کت و شلوار آسمانی‌رنگ و سخت منضبط و مرتب، سلمانی‌شده و تروتمیز بود، در جوار خود دیدم. او در نطقی جالبی سر میز ضیافت گفت: «برخی‌ها تصور می‌کنند ساختمان سوسیالیسم در کشور ما آسان بود و یا ما آن را با نسخه‌برداری‌های مکانیکی و عادی انجام دادیم و حال آنکه بارها در مسایل کشوری من و رفیق ابرت یکدیگر را «گاز گرفتیم»^۲ و بحث‌های طولانی داشتیم.»

اولبریشت از رهبران کمیترن بود و رفیق اسمعیل پیلن رهبر حزب کمونیست ترکیه و از مهاجران بسیار پرسابقه، به من گفت که در ایام جنگ میهنی، هنگام تخلیه‌ی کمیترن به شهر آلماتا، همه‌ی ما اصرار داشتیم که در بخش تحت نظارت اولبریشت باشیم، زیرا این مرد عبوس و بی‌اعتنا به‌طور حیرت‌آوری در فکر جزئیات پترو قند و دوا و صابون و لباس افراد زیر نظارت خود بود.

فراموش نکنیم که پدیده با ماهیت گاه سخت متفاوت است. امپریالیسم بسیار کوشید تا از دلایل بانک‌های آلمان کنراد آدنائور یک بیسمارک تازه بسازد و چنین جلوه دهد که پروفیسور لودویگ ارهارد (واضع «نئولیبرالیسم» در اقتصاد) «اعجاز اقتصادی» آلمان پس از جنگ را به وجود آورده، ولی والتر اولبریشت یک «رومن» است که خود را به جای آلمانی جا

۱- مارج اسکندری مسئول هیئت نمایندگی بود و برای من نقل کرد که اولبریشت به وی گفت: «پس از این سخنرانی، بورمن شما نزد ما بالا رفت.» به قول ضرب‌المثل لاتین "Rehate, refere" و یا «المهدة علی الزاوی».

زده و در سابقِ شغلی «پانندازی» داشته است!

میلیون‌ها بار این حرف‌ها را گفتند ولی اکنون که این سطور را می‌نویسم، آلمانِ دموکراتیک یکی از مهم‌ترین کشورهای صنعتی جهان است و آلمانِ فدرال بیش از دو میلیون بی‌کار دارد و نرخِ تورمش در حالِ افزایشِ دائمی است و حال آن‌که سرمایه‌داری آمریکا همه‌ی اقدامات را کرد تا آلمان را به «پیش‌سنگر» جهانِ غرب علیه «کمونیسم» بدل کند. زمان می‌گذرد و واقعیاتی که در ژرفای آن نهفته است بیش‌تر از پسِ پرده‌ی اسرار خارج می‌گردد. آلمانِ دموکراتیک با داشتنِ منابعِ ثروتِ بسیار محدود نه تنها توانست خودبودگیِ خود را حفظ کند، بلکه توانست سال‌به‌سال در جاده‌ی بهبود و قدرتِ اقتصادی و سطحِ زندگیِ مردمِ پیش‌برود و ویرانه‌ی خود را به آبادانی بدل سازد. هنوز باید صبور بود! در نزدِ اعرابِ دورانِ جاهلیت «عقیان» گیاهی بود از گوهر که از اعماقِ زمین می‌روئید! این عقیانِ واقعی عصرِ ما که سوسیالیسم نام دارد، در کارِ روئیدن است و «مرغابی زشت» یا "Ugly duckling" افسانه‌ای، به قویی پُرشکوه مبدل می‌شود که اردک‌های خوش‌خیالیِ سرمایه‌داری را به حیرت خواهد انداخت. به قول گته: «تنها بیش‌تر بشکيب!»^۱

1- Warte nur balde!

نیما

در کودکی منظومه‌ی «خانواده‌ی سرباز» نیما را خوانده بودم، بی آن که او را بشناسم. نام نیما و سبک اشعارش برای من در آن ایام غریبه بود. سپس در گزینه‌ای از محمدضیاء هشتروندی درباره‌اش برای آغاز عصر پهلوی شعر «ای شب» را با شرح حالی از نیما خواندم و نیز مثنوی «ای فسانه، فسانه، فسانه» را. روی هم رفته سبک نیما را نپسندیدم ولی احساس کردم که او به راه به کُلّی تازه‌ای می‌رود.

پس از آزادی از زندان ابتدا برخی وصف‌های منفی درباره‌ی نیما از نوشین شنیدم. آن‌ها در «مجله‌ی موسیقی» با هم کار می‌کردند. نوشین و هدایت نیما را فردی «خسیس» و حتی «بی‌قریحه» می‌دانستند. ولی هر دو صفت به کُلّی نادرست بود. نیما از خود ثروتی - چیزی نداشت و با کمک حقوق زنش عالیه خانم جهانگیر به سر می‌برد و اما درباره‌ی قریحه‌اش نیز تاریخ با بانگ رسا داوری کرد و به او مقامی ارجمند که درخورش بود، عطا نمود.

در آستان ازدواج خود با آذر بی‌نیاز، دانستم که خانواده‌ی آن‌ها با نیما رفت‌وآمد دارد. نیما، چنان‌که در مجموعه نامه‌هایش (که شراگیم یوشیج^۱ فرزندش نشر داده) دیده می‌شود، به پدر همسر، یعنی عبدالرزاق بی‌نیاز، یک انقلابی ایرانی که با حیدر عموغلی به همراه ارجوتی‌کیدزه در دوران انقلاب مشروطیت به ایران آمده بودند، مهری فراوان داشت. پس از مرگ زودرس بی‌نیاز (در ۴۰ سالگی)، نیما سرپرستی محبت‌آمیز خود را از دو

دخترِ یتیم‌مانده و شخصِ بانوی‌بی‌نیاز (که از ازدواجِ مجدد با وجودِ جوانی و ۲۷ سالگی و خواستگارانِ متعدد، تمامِ عمر خودداری ورزید) باز نگرفت. او و زنش عالیه جهانگیر مرتباً از این خانواده دیدار می‌کردند. من نخستین بار نیمای «افسانه» و نیمای افسانه‌ای را در نزدِ خانواده‌ی همسرم دیدم.

همه عکس‌های نیما را دیده‌اند و او بسیار شبیه این عکس‌هاست. مردی مازندرانی و جنگلی، درشت‌چشم، آشفته‌مو، میانه‌بالا، با تخیلِ شاعرانه‌ای کم‌نظیر. من و او از همان آغازِ دیدار به هم انس یافتیم. نیما مردی بسیار شوخ‌طبع بود و می‌توانست رویدادهای روزمره‌ی زندگی را با طنزی که شخص را حتی گاه به خنده‌های هم‌ریک و می‌داشت، وصف کند. یک سناریوسازِ عالی‌کمدی از ساده‌ترین حوادثِ زندگی بود.

عالیه خانم اصرار داشت نیما به جای رخت‌شویی و آشپزی در خانه و تریاک‌کشیدن، در اداره‌ای کار کند. خودِ عالیه خانم بانویی فرهنگی و بسیار جدی و نان‌آورِ خانواده بود. در آن ایام کارمندِ اداره‌ی دولتی بودن جزء «حیثیت» یک خانواده محسوب می‌شد و عالیه خانم به این امر علاقه داشت. لذا نه از بامزگی‌های نیما می‌خندید و نه از اشعارش لذت می‌برد.

نیما به فشارِ او به دنبالِ کار می‌رفت. ولی البته کاری به دلخواه خود نمی‌یافت. تنها از جریانِ کاری‌های خود صحنه‌هایی چنان مضحک پرورش می‌داد که همه‌ی ما را از خنده به‌تمام‌معنی روده‌بر می‌کرد. در این لحظات عالیه خانم نیمه‌کج و هبوس می‌نشست و تازه وقتی ما از خنده به خود می‌پیچیدیم، تبسمِ سردی روی لبانش نقش می‌بست یا آن هم نمی‌بست.

نیما در اثرِ انسِ خویشاوند‌آبانه با من شروع به همکاری با حزب کرد.^۱ من از او خواهش کردم که اشعارش را برای چاپ به ما بدهد. او برخی اشعار

۱- برادر نیما، لادین خود شاعر و از رهبران حزب کمونیست ایران بود که به آلمان و سپس روسیه مهاجرت کرده بود.

کهنه‌اش مانند «آی آدم‌ها» را به ما داد و دو قطعه شعر «مادری و پسری» و «پادشاه فتح» را برای ما سرود. برخی اشعار قدیمی خود را در مجله‌ای که تحت نظارت حزبی من (ماه‌نامه‌ی مردم) بود به چاپ رساند. از این‌که وارد محیط هنری شد شادمان بود. در کنگره‌ی اول نویسندگان شرکت جست. نامش به تدریج بر سر زبان‌ها افتاد.

ولی در جریان انشعاب، عده‌ای او را (و نیز طراح بسیار باقریحه‌ی مجله‌ی ما مؤیدعهد) را علیه حزب و افرادش تحریک کردند. این نکته را برای ما بعدها ترانه‌خوان معروف عاشورپور، فاش کرد، زیرا به او نیز گفته بودند که رفقای حزبی ترا یک فرد بی‌قریحه و مزاحم می‌دانند! از این نوع تحریکات سرایا کذب محض و رذیلانه، در مقیاس بسیار وسیع شده بود. و من از این خیانت ابلیسانه دچار حیرت می‌شدم. بعدها معلوم شد که سازمان‌های جاسوسی امپریالیستی در این نوع رذالت‌ها استادان بی‌بدیلی هستند و یهوده نیست که ویلیام شکسپیر تیب «یاگو» را با آن استادی طراحی کرده است. این آن‌ها بودند که انشعابیون را در کاربرد این شیوه‌ها مستقیم و غیرمستقیم راهنمایی می‌کردند. تنها کس، عاشورپور بود که آن‌ها را جدی نگرفت و به دنبالشان نرفت. شاعر نوپرداز علی جواهری^۱ (رواهیچ) نیز پس از چندی بازگشت ولی نیما بی‌دلیل رنجیده‌خاطر شد.

دوست شاعر من سیاوش کسرای می‌گوید که پس از عزیمت من به مهاجرت، نیما شعر زیبای «پی دارو چوپان» را با یادی از من نوشت. نمی‌دانم و تعجب می‌کنم. اگر چنین باشد بسیار شادمان می‌شوم، زیرا من نیما را به دلایل مختلف هنری، انسانی، خانوادگی و فکری زیاد دوست داشتم و دور شدنش از ما برای من بسی ناگوار بود و این عدالت تاریخ است اگر او پی برده

۱- محمدعلی جواهری با نام مستعار «رواهیچ» گیلانی بود. از اعضای وفادار حزب توده بود. در بهمن ۱۳۲۷ زندانی شد و پس از دو سال و هشت ماه از زندان آزاد شد. پس از آزادی از زندان به اروپا رفت، با یک خانم فرانسوی ازدواج کرد، و در فرانسه اقامت گزید. ش.

باشد که زیاده‌روی کرده و به عواطفِ محبت‌آمیزِ خود بازگشته باشد.

نویسنده در معرفیِ نیما بدونِ خستگی، در ایران و مهاجرت کوشید، زیرا هرگز خود را تا سطح احساساتِ مبتذلِ خصوصی تنزل نداد و در عرشِ داوری‌های عینی و علمی سرسختانه باقی ماند. در موردِ نیما و دیگران که خارِ زهرآگینِ ناسپاسی را می‌خلاندند نیز چنین بود.

من نیما را سکان‌دارِ بزرگی کشتیِ شعر در معبر از یک اقیانوس (یعنی اقیانوسِ کلاسیک) به اقیانوسِ دیگر (یعنی اقیانوسِ نوپردازی) می‌دانم. او را مانند ویکتور هوگو شمرده‌ام که «باستیل» (یا قزل‌قلعه)ی وزن و قافیه را تصرف کرده و ویران ساخته و شعر را از اسارتِ عروض رها کرده است. نیما از جهتِ اندیشه‌ی اجتماعی انقلابی بود ولی انقلابِ واقعی او در عرصه‌ی قدوسی شعر روی داد.

نیما بعدها به دنبال محیط‌های متداولِ شاعران در ایران رفت. زمانی در شاعرِ استادِ معاصر محمدحسین شهریار اثر کرد و او را به سوی شعر نوپردازانه کشاند. به هر جهت نیما کاروان‌سالارِ نوپردازان و از سیماهای برجسته‌ی ادبِ ماست. بافتِ اندیشه‌ای و هنری و استتیکِ ظریف و بدیعی در روانش بود. از آن محصولاتِ ویژه است که تاریخ ما پیوسته عرضه داشته است.

نیما در نبردِ پنجاه‌ساله‌ی خود پیروز شد و توانست جایی را احراز کند که درخورش بود و به ستارگانِ جاویدانِ «چرخ ادب» پیوندد.

ساتیک گریگورونا

ساتیک گریگورونا مانوکیان، بانوی ارمنی با پرورشِ روسی، پیش از انقلاب ۱۹۱۷ عضو سازمان جوانان (کامسومول) بود و موقعی که ما در بنای «لوکس» در خیابان گرگی^۱ مسکن گزیدیم وی در آنجا با پسرش و دخترخوانده‌اش در اطافی در اشکوب پنجم بنای شش طبقه زندگی می‌کرد و در بخش ترجمه به زبان فارسی، به عنوان معاون مسئول بخش (تقی‌افت) مشغول کار بود. چون فارسی می‌دانست. با آنکه او ساکن طبقه‌ی پنجم بود و ما ساکن طبقه‌ی ششم بودیم، یکدیگر را یافتیم و علاوه بر هم‌زبانی به هم‌دلی نیز رسیدیم و در سال‌های اول گیجی و گولبی ما، محبت این بانوی فوق‌العاده مهربان، به ما کمک بزرگی بود تا خود را در محیط به‌کلی تازه بازیابیم.

ما او را با آن که نسبت به ما ارشد و بانویی پنجاه‌ساله بود، به‌سادگی ساتیک صدا می‌کردیم. او در گذشته یکی از کارکنان دفتری مؤسسه‌ی کمیترون بود، لذا آشنایی‌های زیادی با رجال جنبش جهانی داشت. دوست نزدیک ژانت ورمرش همسر موریس تورز و یا مادام فاکتور منشی آرگلی (یا تولیاتی) بود. از حوادث درونی کمیترون و خصایص افراد خبر داشت. ولی زنی بسیار سرنگه‌دار، با ایمان و سرشار از نشاط جوانی بود و تا زمانی که ساکن مسکو بود و حتی پس از رفتن به آلمان، او را چند بار دیدیم که دیگر پیر و عاجز شده بود، ولی خوش‌بینی و نشاط روح او را ترک نمی‌گفت، می‌توان ایمان بی‌خلل سیاسی و نشاط انسانی را از ویژگی‌های او دانست.

ساتیک زبان فارسی را نه چندان خوب بلد بود و متون ترجمه را به فارسی

۱- پیش‌تر گورگی آمده ولی ظاهراً این تلفظ صحیح است - ش.

ماشین می‌کرد و با رئیس خود تقی‌اف (یک آذربایجانی دارای پرورش روسی، که مسئول بخش فارسی در نشریات به زبان‌های خارجه بود)، کار می‌کرد.

ساتیک و تقی‌اف، با آنکه روس نبودند، برای ما نخستین انگوهای مردم شوروی بودند که لمس می‌کردیم: با ایمان کاری، معتقد به سیستم، بی‌توقع و فوق‌العاده مهربان و انسانی.

عشق یا به اصطلاح «هایی» ساتیک، پخت‌وپز و به ویژه پخت شیرینی‌ها و از آن جمله یک شیرینی به نام «نابلئون» بود. در اطاق کوچک و آشفته‌ی خود خوردنی‌ها را انبار می‌کرد. از ارمنستان برای او چیزهایی می‌فرستادند. خود او هم به پختن انواع مرباها دست می‌زد. افراط در شیرینی گاهی در او ناسوری‌های جلدی پدید می‌آورد ولی او دست بر نمی‌داشت، حتی پس از سکت و عاجز شدن. گویا تا امروز که باید نزدیک به هشتاد سال داشته باشد، در شهر زادبومی خود ایروان به سر می‌برد و با حقوق بازنشستگی و محبت خویشان، روزهای آخر عمر خود را می‌گذراند. او نماینده‌ی نسل جوان انقلابی بود که امروز اگر زنده مانده باشند پیران پای بر لب گوراند.

ساتیک به استالین علاقه‌ای وافر داشت و این خاص او نبود. ولی از خروشف خوشش نمی‌آمد و این هم خاص او نبود. به مولوتف و کاسیگین محبت می‌ورزید و آن هم احساس عمومی مردم بود.

نسبت به برژنف علاقه‌اش به تدریج اوج گرفت و همه‌ی این‌ها برای اکثریت مطلق مردم نمونه‌وار بود. واقعیت زندگی اجتماعی در اتحاد شوروی از برست لیتوسک در غرب تا ولادی وستگ در شرق غالباً همگون است. لذا روح آدمی در این محیط هم‌آهنگ به هم شبیه می‌شود. گویی شما در یک خانواده‌ی عظیم به سر می‌برید. گویی همه را می‌شناسید. در مترو، تراموای، تراله‌بوس، پارک، سینما، تئاتر، وقتی مردم با هم سخن می‌گویند، گویا آشنایان کهن‌اند. این‌که از وحدت سیاسی - معنوی مردم شوروی سخن می‌رود، غلو و

گفتارِ ساختگی نیست. در جوامع سرمایه‌داری چون این پدیده‌ها نیست، لذا حالت انکار و تکذیب پدید می‌شود، و همه‌ی این‌ها را «تبلیغات کمونیستی» می‌نامند. چنین نیست. مثلاً رأی متحد نسبت به تصمیمات واقعاً تحمیل نمی‌شود و ناشی از شرایط خاص جامعه‌ی سوسیالیست شوروی است.

تقی‌اف که از جوانی مسلول بود زود درگذشت. به شصت سال نرسیده بود. مردی سخت ملایم و انسانی و پُراغماض بود. فارسی را بد نمی‌دانست. روسی را ادیبانه می‌دانست. به تئوری وارد بود. چه اندازه مرگ او ما را اندوهگین ساخت. آن ایام در «اداره‌ی نشریات خارجی» که کامبخش، پورهرمزان و من مترجمان عمده‌اش بودیم، محیط دل‌پذیری حکم‌روا بود. به کمک تقی‌اف، ساتیک گریگورون و دختر جوانی به نام ژنیا که اکنون بانویی مسن و از زمره‌ی رؤساست، فضایی گرم و سرپایا خانوادگی پدید شده بود. ما در آن ایام کتب مختلفی ترجمه کردیم و پایه‌ی ترجمه‌ی دقیق و علمی آثار سیاسی به فارسی را گذاشتیم که بعدها پورهرمزان در آن کسب مهارت و استادی کرد و ترجمه‌های زیده‌ای پدید آورد.

این یک دوران پهلوانی بود: فضای قهرمانی پیروزی بر فاشیسم، رهبری اسطوره‌ای استالین روحیات آب‌دیده در سختی‌ها، زندگی قانع و سپارتنی، روح مقاومت در برابر تهدیدات آمریکای مغرور و ثروتمند که خود را انحصارگر بمب اتمی می‌شمرد... همه‌و همه هوا را از الکتریسیته‌ی خاصی انباشته بود. اتحاد شوروی جان می‌گرفت و مانند درخت معجزه‌ای پس از جنگ رشد می‌کرد. زندگی روی هم‌رفته سخت بود. خانواده‌ها در اطاق‌ها چپیده بودند. ولی نوعی شادمانی و اطمینان حکم‌روایی می‌کرد. عجیب بود، عجیب هم نبود، زیرا مردم حرکت خود را به سوی پیش می‌دیدند.

در آن جو، چهره‌های کسانی مانند تقی‌اف و ساتیک گریگورون، فرزندان نسل نخستین انقلاب که راهی دشوار و دل‌آزار را طی کرده بودند، برای ما جوانان از راه رسیده، بسیار جالب بود. آن‌ها سخن‌گویی دنیایی به کُلّی دیگر

بودند: دنیایی با طبیعتِ برف‌آلود، شهرهای عظیم، دولتی مقتدر و خردمند، صنعتی گسترنده، دانشی شاخه‌دواننده، مردمی هدفمند. چه اندازه ناهمانند با تهرانِ پوکِ ما، که بر آن محمدرضا و ثریا باثُری دو شاه‌زاده که جز جواهر و شهرت نمی‌فهمیدند، سلطنت می‌کردند، و قوام‌السلطنه که جز خدعه‌گری در اجرایِ دستورهای سِر رید بولار سفیرِ انگلیس و جرج آرن سفیرِ آمریکا، سرمایه‌ی دیگری نداشت؛ حکومت می‌راند، با آن همه روستاهای غرق در غبارهای داغ و اسیر در جنگِ خان‌های تریاکی....

تقی‌اف دیگر نیست و ساتیک اگر در ایروان نشسته باشد در چروکِ پیری است و اگر زنده باشد چشم به راهِ مرگ است. آن دوران‌ها نیز گذشت و به گذشتنِ دورانِ خود نیز چیزی نمانده است... هر انسانِ زنده‌ای اگر از شصت بگذرد، فصلی را از کتاب بی‌آغاز و انجام هستی ورق می‌زند. فصلی ویژه و تکرارناپذیر و مانند همیشه عجیب و دارایِ قهرمانانِ خاص خود. وقتی خاطره از جاده‌ی «ضدزمان» این فصل را مرور می‌کند، آن را شگرف‌تر از آن می‌یابد که به هنگام پیمودنش احساس می‌شد.

پیشینیان ما

حتی پیش از زندانی شدن در بهار ۱۳۱۶، مطالبی درباره‌ی کسانی که راه مبارزه برای سوسیالیسم علمی را در ایران پیموده بودند، به گوش ما می‌خورد. مطالبی گنگ و گسسته و واقعه‌وار و اسامی جدا جدا، لذا چیزی به نام «تاریخ حزب» برای ما روشن نبود.

در زندان قصر زندانیان سیاسی کم نبودند ولی اخبار آنها به خارج درز نمی‌کرد. نام‌های پیشه‌وری، اردشیر، روستا، اسدی، افتخاری به گوش ما نخورده بود. البته شنیده بودیم که سازمان‌گران یک اعتصاب نفت‌گران در ۱۳۰۹ در آبادان از همان سال زندانی هستند ولی نمی‌دانستیم که چگونه؟ از تأسیس حزب و از تاریخچه‌ی حزب عدالت پیش از تأسیس حزب ایداً اطلاعی نداشتیم. می‌دانستیم که کمیترون هست و نام کسانی مانند ذره، حسابی، کامران، نیک‌بین، سلطان‌زاده به گوش ما خورده بود، بدون آنکه بدانیم چه کسانی هستند. تصورات ما عجیب و تار و افسانه‌آمیز بود.

در زندان، به‌ویژه در زندان قصر، کتاب اسرارآمیز مهور به هفت طمعای معمایی پلیس، کمابیش باز شد. در قصر با زندانیان سیاسی بندهای هفت و سه و چهار که انقلابی بودند و نیز با زندانیان سیاسی مخالف یا سرکش که رضاشاه از آنها ناراضی بود (مانند سران عشایر) آشنا شدیم. از دهان اردشیر و پیشه‌وری سخنانی درباره‌ی گذشته‌ها شنیدیم و دانستیم که یک جنبش بزرگ بین‌المللی مرکب از گردان‌های ملی احزاب کمونیست، به وسیله‌ی کمیترون (انترناسیونال سوم کمونیستی) اداره می‌شود.

نام و مشخصات افرادی مانند حیدر عمواغلی، اسدالله غفارزاده که هر دو در حوادث گیلان به شهادت رسیدند و میرزایحیی واعظ کیوانی (قزوینی)

مدیر روزنامه‌ی «نصیحت» که در مقابلِ مجلسِ ترور شد، و انقلابیِ روشن‌فکری به نام لطفی که به دستورِ ژنرالِ دنیکین تیرباران شد، و حجازی و سیدمحمد تنها، زحمت‌کشانی که در زندانِ قصر یا درگذشتند یا به شهادت رسیدند، به گوشمان خورد. کمیترون در مرگِ حجازی یک کارزارِ جهانی به راه انداخته بود.

با وجودِ توضیحاتی که می‌شنیدیم باز قادر نبودیم تاریخِ جنبشِ انقلابیِ کارگریِ ایران را به شکلِ منظم و در روندِ زمانیِ آن، درک کنیم. تصور می‌کنم نگارنده‌ی این سطور اولین کسی باشم که در شماره‌ی اولِ مجله‌ی «دنیا» دوزه‌ی دوم (در خارج از کشور) سعی کردم این تاریخ را به سه دوران (سوسیال‌دمکراسیِ انقلابی، حزبِ کمونیست، حزبِ توده‌ی ایران) بخش‌بندی کنم. شادروان کامبخش این دوره‌بندی را در اثرِ خود منعکس ساخت. ولی تقی شاهین (ابراهیموف) در کتابِ خود «تاریخ حزبِ کمونیست ایران» آن را با اطلاعاتِ گران‌بهایی غنی ساخت. مثلاً حوزه‌های سوسیال‌دمکراتِ رشت و تبریز و تهران را دقیقاً معرفی کرد و تاریخچه‌ی حزبِ عدالت را بر اساسِ یادداشت‌های شادروان پیشه‌وری بر آن افزود ولی از تاریخِ حزبِ کمونیست به کوتاهی یاد نمود و به حزبِ توده‌ی ایران تنها اشاره‌ای کرد که آن هم متأسفانه فاقدِ لحظِ دوستانه است.

در مجله‌ی «دنیا» در خارج از کشور اسناد و خاطرات و مقالاتِ متعددی درباره‌ی تاریخِ بسیار پُر حادثه و غنی و عبرت‌انگیزِ جنبشِ کارگری در ایران درج شده است که بنیادِ سندیِ خوبی برای کارِ تحقیقی است. من تصور می‌کنم با آن‌چه که بعد از انقلابِ بهمن نشر یافته، هم‌اکنون ما با انبوهِ جالبیِ اسناد، عکس‌ها، مقالات، کتبِ تحقیقی رو به‌رو هستیم که یک پژوهنده‌ی پُرکار و کوشا و پویا می‌تواند بر اساسِ آن تاریخِ تفصیلی را بنگارد، تاریخی که موافقِ اسلوبِ علمیِ توضیحِ وضعِ جهان و ایران، توضیحِ حوادث، پرداختِ چهره‌ها، تحلیلِ دست‌آوردها و شکست‌ها و ربطِ درونیِ همه‌ی این‌ها با هم،

در آن تجلی یابد.

البته این در صورتی است که مؤلف نه تنها ذی صلاحیت بلکه دارای امکان سیاسی تألیف و نشر اثر خود باشد و از حداقل امنیت و مصونیت بهره‌مند شود.

مطلب این جاست که امواج انقلاب اکبر، اندیشه‌ی سوسیالیسم علمی را به جامعه‌ی پدرسالاری - فئودالی ما زمانی آورد که حتی روشن‌فکران پیشرفته‌ی ما از «تئوری انقلابی»، درک عمیقی نداشتند. اولین نشریات تئوریک در مجله‌ی «فرهنگ» رشت و مجله‌ی «پیکار» خارج از کشور دیده می‌شود. «دنیا»ی ارانی گام بزرگ‌تری به جلو برداشت. با این حال ما فقط در این روزگار کنونی شاهد ادراک وسیع و منطقی تئوری و تلاش‌های موفقیت‌آمیز برای کاربرد آن در ویژگی‌های تاریخی و امروزی جامعه‌ی ایران هستیم.

تازه جذب تئوری به وسیله‌ی طبقه‌ی کارگر ایران حتی در دوران ما بسیار ناچیز است. ایده‌نولوژی مسلط در میان زحمت‌کشان ما کماکان عقاید دینی است و تنها در این اواخر به برکت دمیده‌شدن نغمه‌ی سیاسی در مذهب، زحمت‌کشان از این حربه‌ی بینشی، در امور اجتماعی خود نیز استفاده می‌کنند.

این دورماندن تئوری انقلابی از جنبش «فیزیکی» کارگری حتی در کشورهای پیشرفته‌ای مانند آمریکا و انگلستان و غیره نیز دیده می‌شود. در این نقاط دهه‌های طولانی است که جنبش کارگری در حد مبارزات مطالباتی سندیکایی سازش‌کارانه باقی مانده است.

دلایل این امر متعدد است و خود درخورد بررسی جداگانه‌ای است.

به علاوه خود مارکسیسم پس از طی بحران دوران اترناسیونال دوم و تجدید حیات انقلابی خود در لنینیسم، بعدها در نتیجه‌ی پیدایش اشکال مختلف کمونیسم ملی و کمونیسم لیبرال در آسیا و اروپا، نوعی «بحران رشد» را می‌گذراند.

نگارنده مطمئن است که مارکسیسم پس از تکاملِ خود در پهنا و ژرفا، بارِ دیگر به عنوانِ یک تئوریِ پویایِ علمی فراخواهد شکفت و سرانجام در سده‌ی ۲۱ یا ۲۲ با نوسازیِ احکام و مقولات به شیوه‌ی تفکرِ متداول بدل خواهد شد.

دشواریِ احزابِ کمونیستِ شرق و از آن جمله ایران آن بوده و هست که در شرایطِ اشاعه‌ی بی‌سوادِی، ضعفِ مطلقِ طبقه‌ی کارگر، فقدانِ لایه‌ی نیرومندِ روشن‌فکرانِ انقلابی، اطلاعِ سطحی از تئوری و نبودنِ ترجمه‌ی منابعِ اولیه، می‌خواهند پرچمِ مارکسیسم را افراشته نگاه دارند و بدین کار موظفند. در مواردی موج‌هایی از مردم، به عللِ دیگر و مستقلاً، از «ظنِ خود» بار این جریان می‌شوند ولی سپس با اولین شکست آن را رها می‌سازند.

حوادثِ دهه‌های آینده همراه با کام‌یابی‌ها و دست‌آوردهای مشخصِ نظامِ سوسیالیستی در زندگی، همراه با **فائقوانی** روزافزونِ نظامِ سرمایه‌داریِ امپریالیستی، مارکسیسم را از دورانی بسیار دشوارِ رشد (که به ویژه از زمانِ مرگِ استالین آغاز و با جداییِ مائوئیسم و پیدایشِ یوروکمونیسم به اوج رسید) رهایی خواهد بخشید. تلاشِ پُرنج و کورکورانه و ناقصِ ما به هر جهت زمینه‌سازِ این تکاملِ ظفرنمونِ آینده بوده و هست!

کار در مازندران

در کنگره‌ی اول حزب در تابستان ۱۳۲۳، من جوان‌ترین فردی بودم که با ۹۰ رأی به عنوان یکی از پانزده تن اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران انتخاب شدم. گروه ملکی آن را نتیجه‌ی آن دانستند که من با او و قاسمی و دوستانش به انتقادات گزنده‌ی نادرست دست نزده و انتقادات خود را در چارچوب‌های حزبی و منطقی بیان داشته بودم. کامبخش، اردشیر و مرا به سست آمدن در کوییدن رهبری متهم کردند. ملکی در رهبر «درباره‌ی اردشیر مقاله‌ای تعریضی نوشت تحت عنوان «شترمآب یعنی آدم خوب».

گروه روستا که انتخاب نشده بودند به نوبه‌ی خود ناراضی بودند. من ابتدا به کمیته‌ی مرکزی نوشتم که چون کم‌ترین حساب مقام در کار من نیست استعفای مرا بپذیرید. این پیشنهاد رد شد زیرا اگر من مستعفی می‌شدم، خلیل ملکی که رأی شانزدهم را داشت وارد رهبری می‌شد و الموتی و رادمنش و کشاورز و اسکندری این را نمی‌خواستند. لذا به رفقا گفتم که برای کار سازمانی به مازندران می‌روم و با آن‌که سنی در حدود ۲۶-۲۷ داشتم، ایرج اسکندری که خود خواستار وکالت مازندران بود، تصور کرد تا آن حد قادر به حسابگری هستم که به مازندران برای تدارک انتخاب شدن خود می‌روم! خدایا که من از این تعبیرات چه آزرده می‌شدم! کاری فروتنانه و با از خودگذشتگی ناگهان درست به یک پلیدی ابلیسانه‌ی معکوس تعبیر می‌شد. بعدها که اسکندری خود وکیل مازندران شد و به رأی‌العین دید که چیزی که اصلاً از مخیله‌ام نمی‌گذرد، از این حرف‌هاست، به اشتباه خود پی برد، ولی ندیدم که پوزش خواهی کند.

در مازندران وضع بدی حکم‌روا بود. مردم محل از نام حزب می‌ترسیدند

و آن را دسته‌ی ترک‌ها می‌دانستند، زیرا تنها کارگرانِ ترک‌زبانِ کارخانه‌های شاهی و بهشهر و زاه‌آهنِ مازندران در این حزب بودند.

با رفتنِ من که یک مازندرانی و در ساری از خاندان‌های شناخته‌شده بودم، وضع دگرگون شد. جمعی از روشن‌فکران، جوانان، کارمندان، بازرگانانِ کوچک در بندر شاه، بندرگز، بهشهر، ساری، بابل، آمل، شاهی، گمیشان، پل سفید، شیرگاه، چالوس، نوشهر و غیره به حزب پیوستند و در همه‌ی شهرها باشگاه‌های حزبی دایر شد. کمیته‌ی ایالتی در ساری به وجود آمد و کسانی مانند مارتین ساروخانیان، یوسف لنگرانی، شیرزاد، حکیمی ماشینیست قطار، خلیل آذر و دیگران با فداکاری به تلاش پرداختند و سازمانی کوچک ولی منضبط به وجود آمد که رشکِ سازمان‌های دیگر بود.

من در ساری منزل داشتم و همسرم و مادرم با من بودند. برای احتراز از تحمیل به حزب سعی می‌کردم درسِ خصوصی بدهم. نوآوری‌های حزب مانند سرود و شعار و کلاس‌های آموزشی و روزنامه‌های دیواری و انتشار روزنامه‌ی چاپی «صفاء» و میتینگ‌ها و راه‌پیمایی‌ها، حزب را در فضای خاموشِ مازندران بلندآوازه کرد.

کسانی مانند روستا و ایرج اسکندری بر آن شدند که ابتکارِ سازمانی را از کفِ من و جمعِ کثیری از کادرهای فداکار که به مازندران برای خدمت به حزب آمده بودند بیرون کشند. آن‌ها کادرهای سندیکایی را تشویق کردند که مأمورانِ حزبی را نادیده بگیرند، مورد توهین قرار دهند، و طرد کنند. خود ایرج اسکندری بارها به مازندران آمد و توانست مارتین و یوسف لنگرانی را به سوی خود جلب کند. عبدالصاحب صفایی، وکیلِ بعدی مجلس و خائنِ بعدی، که آن موقع عضو حزب بود، با اسکندری همکاری می‌کرد و محیط را بر من و دیگر کادرهای فداکارِ حزبی تنگ‌تر می‌ساختند.

بر ملاکردنِ بسیاری مطالب نارواست، ولی سرانجام کار به جای باریک رسید. پس از حمله‌ی اعضای حزب سیدضیایی «وطن» از قادی‌کلا به شاهی

(قائم‌شهر) و کشتن ده تن از کارگران به سرکردگی اکبر فابریکی و پس از شروع نهضت آذربایجان، به دستور اسکندری و روستا، کارکنان اتحادیه تمام فعالیت حزبی را زیر کنترل خود گرفتند. روش‌های زنده‌ای شروع شد. کنترل قطار، تفتیش مسافران، زدن افراد، تصرف شهرها، کار را به جای باریک کشاند. چند بار شکایت کتبی و شفاهی من به تهران یلاجواب ماند. امنیت شخصی من به خطر افتاده بود. با آن‌که اکثریت مطلق کارگران به من محبتی فراوان نشان می‌دادند، مأموران اعزامی روستا و دستیاران اسکندری، رسماً آن‌ها را تحریک می‌کردند. همکاران من دشنام می‌شنیدند و کتک می‌خوردند. اسکندری فهماند که من بهتر است مازندران را ترک گویم. او تصور می‌کرد من با او رقابتی دارم!

من با همسر و مادرم از شاهی به تهران آمدم، درحالی‌که گروهی که از ده تا پانزده نفر بیشتر نبودند، هنگام خروج من تظاهرات خصمانه کردند، ولی اکثریت مطلق کارگران شاهی، این اوباشگری آشکارا ظالمانه و بی‌دلیل را محکوم نمودند، و پس از من طومارها به رهبری نوشتند و بازگشتم را خواستار شدند.

در کنگره‌ی دوم، ده تن نماینده‌ی مازندران قصد داشتند این وقایع را با خشم مطرح کنند. دکتر مرتضی یزدی هراسان نزد من آمد و گفت نمایندگان مازندران می‌خواهند علیه اسکندری در این جا مطالبی را مطرح کنند. شاید هم او در آن عالم افکار کج و معوج‌شان تصور می‌کرد که من مشوق این افرادم. من آن رقبا را به پشت پرده‌ی صحنه‌ی تالار نمایش سخنرانی باشگاه حزب فراخواندم و طی یک ساعت خواهش‌های عاجزانه از آن‌ها خواستم در غیبت اسکندری که با گذرنامه‌ی سیاسی اعطایی قوام‌السلطنه به پاریس رفته بود سکوت اختیار کنند. یکی از آن‌ها گفت: «رفیق! شما چه جور آدمی هستید؟ به شما یا آن روش بی‌انصافانه در قبایل آن همه زحمت‌ها که کشیدید اهانت کردند، و شما نه فقط خود آن‌ها را افشاء نمی‌کنید، بلکه تمی گذارید ما هم

حرفِ خود را بزنیم.» من گفتم: «دوستانِ عزیز! حزب در خطر غیرقانونی شدن است. در قبالِ دشمنِ طبقاتی، ایرج اسکندری رفیقِ ماست. در این جا دکتر مرتضی یزدی، دوستِ شخصیِ ایرج فکر می‌کند ما توطئه‌ای علیه شخصِ غایب چیده‌ایم. در مواردی است که باید خون خورد و خاموش نشست. صبور و عاقل باشیم. زمانه خود محکِ معجزه‌آسایی است.»

نمایندگانِ مازندران به تمام معنی بالبل و لوجه‌ی آویزان رفتند. یکی از آنها گفت: «رفیق! ما باز ملاحظه‌ی شما را کردیم زیرا شما را می‌شناسیم و از نزدیک دیده‌ایم و دوست داریم. ما ساکت می‌مانیم ولی این رسمش نیست. اسکندری به دستِ مارتن و لئکرانی کار را به آن جا رساند که گروهی را برای دشنام دادن و حتی کتک زدنِ اعضای کمیته‌ی ایالتی حزب فرستاد. خود او با کمکِ قوام و فتودال‌های مازندران وکیل شد، در موقعِ خطرِ گریخت، و شما، درست شما از او حمایت می‌کنید.»

من بالبخندی تلخ ساکت ماندم و سپس به یزدی گفتم مطلب حل شد و او از من تشکر کرد، ولی نامه‌ای به پاریس نوشت که گویا طبری قصد داشت در کنگره جنجالی علیه تو علم کند و من جلوی آن را گرفتم!

و این درست زمانی بود که من علیه اتهامِ «گذرنامه‌ی سیاسی» اسکندری به سختی تمام و تنها به خاطر حفظِ حیثیتِ رهبری و حزب، ایستادگی می‌کردم.

آنچه که در این جا گفتم گوشه‌ی کوچکی است از داستان‌های بزرگ. کسی که نمی‌خواست در مقابلِ غرض و حسابگری به همان شیوه عمل کند، کسی که پای بنده اصولِ سازمانی و اخلاقی و سیاسی می‌ماند، همیشه مغبونِ مطلق بود و در زیان‌دیدگیِ دائمی خویش رنج می‌کشید، و این‌ها اموری است که باید درک شود والا وصف‌ناپذیر است.

یکی از نیاتِ جنبی من برای رفتن به مازندران، بازگشت به زادگاهی بود که در ایام زندان، خطوطِ مناظرش در خاطره‌ام باقی مانده بود. در زندان من

چند شعر مازندرانی سروده بودم که یکی از آنها را که در حافظه‌ام جای گرفته است، می‌نویسم:

به لنده چه کله بن، میرنه گالش

پلنگ و شه اساکنده نانش

اژاره داره بن، چشمه‌ی پلی

ته سرین: سنگ، ته زر اندازه: تلی

اشنایی چی خونه ریکای طانش؟

«به لنده چه کله بن، میرنه گالش.»

شاخه‌های ابریشم و توسکا در شعاع زرین خورشید، جوشیدن بلورین آب، بالای بلند درختان در شیب‌های سبز، مه‌های دونده بر تپه‌ها، جاده‌های پیچان در طبیعتی غنی، شهرهای خاموش سفال‌پوش و گالی‌پوش، فرهنگی کهن و روستایی ولایتی، ترانه‌های محلی، همه‌و همه کودکی مرا می‌تاباشت و تماشای مجدد آنها مرا شادان می‌کرد.

ولی رفتار برخی از نارفقان اجازه نداد که به قول یک شاعر باختری من آسمان ستاره‌فشان را بالای سر و زمین گل‌خیز را در زیر پای خود ببینم. گاهی در ترن و اتومبیل به این و آن سو می‌رفتم و گاه در اطاق‌های پرود و تالارهای تاباشته به بحث یا سخنرانی سرگرم بودم و گاه از نااهلی دیگران رنج و بغض در درون داشتم.

مازندران نادیده ماند و من آن را نادیده به تهران بازگشتم.

هرست فورستر

هرست فورستر یک آلمانی میانه‌بالا و نسبتاً فربه و دایماً جدی، راننده‌ای بود که باید دوستان ما را به هنگام مأموریت به برلین یا به نقاطی ببرد که کاری دارند و ضمناً دبیر اول حزب را هر روز به محل کار ما برساند.

من برای آن توصیف او را وظیفه‌ی خود شمردم که به نظرم یک نمونه‌ی مثبت از آن جوانان زحمت‌کش آلمانی بود که با وفاداری بی‌خلل در سمت سوسیالیسم ایستاده بود، در شرایطی که آلمان دمکراتیک کودکی خود را در دشواری‌های بزرگی طی می‌کرد.

به علاوه هرست طی ۲۰ سال اقامت در برابر چشم ما به تدریج پیر شد ولی کماکان محکم در چارچوب وظایف و شخصیت خاص خود تجلی می‌کرد، نه کم‌تر و نه بیش‌تر، شاید برای فرد ساده‌ای از خلق مانند او، این انضباط روحی خاص رهبران و سیاست‌مداران عالی‌رتبه عجیب بود.

خانواده‌ی ما به مراتب کم‌تر از هر خانواده‌ی دیگری از مسئولین در مهاجرت، از کار هرست استفاده کرده بود ولی علاقه و احترام ما به او و متقابلاً، کم نبود. آنچه شاخص شخصیت هرست بود، این بود که در تمام مدت طولانی مهاجرت، برای او حتی یک بار کم‌ترین حادثه‌ی سویی رخ نداد.

بزرگراه بین برلین و لایپزیگ را که قریب ۲۰۰ کیلومتر است، با نظم و توازن تغییرناپذیر طی می‌کرد. در فواصل کاملاً حساب‌شده سیگار می‌کشید. در جاده‌های عادی که آن را در آلمانی "Landsirasse" یا جاده‌های روستایی می‌گویند، سرعت را تا ۶۰ کیلومتر می‌کاست و در بزرگراه یا "Autobahn" سرعت را تا ۹۰ و به‌زحمت تا ۱۰۰ کیلومتر بالا می‌برد. با علامت بوق به

اتومبیل‌های دیگر معایب کار آن‌ها را خبر می‌داد. تمرکز و توجه، انضباط و وظیفه‌شناسی، نظم و یاکیزگی خصایص او بود.

او دو اتومبیل در اختیار داشت که گاه این و گاه آن را به کار می‌گرفت. در اتومبیل او دوستان ما می‌نشستند و تمام راه پُرجویی یا بحث می‌کردند یا به فارسی مشغول «جَر و من جَر» بودند. ولی هرست گاه رادیوی اتومبیل را به آرامی می‌گرفت و سیگار خود را در فواصل معین دود می‌کرد و این زبان جغور و بغور و پُرسرو صدا را نادیده می‌گرفت. بیست سال و هر روز، و این وحشتناک بود. شما در کنار او احساس می‌کردید که ما ایرانی‌ها تا چه اندازه شلوغ و بی‌ملاحظه‌ایم. برخلاف بعضی از ما که ملاحظه‌کار و خجول بودیم، دیگران گویی همه‌چیز را ارث پدر خود می‌دانستند و گویی در دل خود می‌گفتند: «دندشان نرم! باید بکنند.» لذا هرست گاه می‌بایست معطل بماند تا آقا و خانم که باید به جایی بروند از خواب بیدار شوند، در بستن و حمل چمدان به آن‌ها کمک کند و سپس کت و کراوات خود را مرتب سازد و پشت رل بنشیند. و آن‌گاه در برلین مسافران را به مغازه‌ها و خانه‌ها و محلی که کاری داشتند برد و سپس آن‌ها را، وقتی مایل بودند، گاه پس از غروب و در تاریکی بازگرداند و سپس به نزد خانم بلندقامت و فربه و خوش‌قلب خود فرانو فوستر بازگردد و دمی در کنار تلویزیون بیاساید، برای آن‌که فردا همین برنامه تجدید شود.

زندگی شخصی هرست آسوده و مرفه بود. دوستان آلمانی او را به سبب انضباط، سرنگه‌داری و شکیبایی بی‌تزلزل‌اش دوست می‌داشتند. چند بار مدال و تشویق‌نامه گرفت. ما می‌دیدیم که کارکنان ارشد کمیته‌ی مرکزی حزب برادر با او رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه داشتند. او اختیارات متعددی داشت و می‌توانست ما را به هنگام مسافرت به خارج از مراکز کنترل شناسنامه و گمرک به راحتی بگذراند، یا در هتل بسته‌ی خوبی در هر اطاقی که موافق پروتکل در حد ماست جای بدهد. همه‌جا او را می‌شناختند و از او

در حدِ وظایفش حرفِ شتوی داشتند.

نمی‌شود گفت که رفتارِ عمومیِ دوستانِ ما با او عیبی داشت. هرست نزد همه‌ی دوستانِ ایرانی موردِ احترام و توجه ویژه‌ای بود. ولی این مانع از آن نبود که هرست برای آن‌ها یک «راننده» باشد. و حال آن‌که برای برخی از ما یک رفیق و نماینده‌ی ولو کوچکی حزبِ برادر بود. رفیقی که تنها حسنِ انترناسیونالیسم و آرزویِ خدمت به یک حزبِ انقلابی او را می‌داشت و وظایفِ دشوارِ خود را سال‌ها و سال‌ها بدون کم‌ترین خستگی و کج‌خاکی در حقِ ما اجرا کند: سه ساعتِ مقرر حاضر باشد، کوچک‌ترین پُر حرفی یا خودشیرینی نکند، ذره‌ای توقع بی‌جا نشان ندهد، به گُلّی از پُرگویی یا مداخله در اموری که به او مربوط نیست پرهیزد.

دیگر دوستانِ آلمانی نیز که با ما سال‌ها در چاپ و بسته‌بندی و نظیفِ محلّ کار و دادنِ جای و حفظِ ارتباط با مؤسساتِ دولتی کار می‌کردند، از زن و مرد (و مقدار آن‌ها کم نبود) نمونه‌هایی از هرست بودند: وظیفه‌شناس، کاردان، کم‌حرف، کوشنده. این‌ها عادی‌ترین افرادِ جامعه بودند. ولی یکی از آن‌ها که سابقاً افسرِ جزءِ پلیس بود پنجاه جلد آثارِ لنین را سر تا ته خوانده و با مدادهای سبز و سیاه و قرمز خط‌کشی کرده بود! رفیقِ آلمانیِ دیگر به نام هربرت کواسدرف^۱ با وجودِ لنگی، یک خانه‌ی دوطبقه‌ی بزرگ را همیشه تمیز و مجهز نگاه می‌داشت و مطبوعه و انبارِ کاغذ و آبدارخانه و شوفازِ مرکزی و حیاط و سگیِ پاسبان، همه‌وهمه را روبه‌راه می‌ساخت. او در جریانِ این خدمت درگذشت و ماتم او برای ما به همان اندازه بزرگ بود که برای فرائو شارلوته کواسدرف زنِ مهربانش که با ما کار می‌کرد. این زن و خواهرش که ما او را تاتّه ایرنا صدا می‌کردیم پس از مرگیِ کواسدورف، سال‌ها به خدمتِ خود ادامه دادند. دولتِ آلمانیِ دمکراتیک به برکتِ داشتنِ این مردمِ پُرکار و

خودکار توانسته بود از خاکستر جنگ برخیزد و محلِ هشتم را در بین کشورهای صنعتی جهان اشغال کند.

چهره‌ی هرست فورستر همیشه در ذهن من به عنوان نمونه‌ی یک زحمت‌کشِ آلمانی وفادار به انقلاب مرسم است؛ تمیز، آراسته، مؤدب، با انضباط، دقیق، وقت‌شناس، تهی از جلفی و زیاده‌روی، کم‌سخن، بی‌تملق... چه اندازه مانده است تا این همه صفات دشوار را بیاموزیم و شرطِ مقدماتی عظمت و ترقی را فراهم کنیم.

این تربیتِ جمعی در کار و این مراعاتِ اکیدِ انضباط، الفبایِ تکاملِ ملی است. در آلمان این روند با «پروس‌گرایی»^۱ آغاز شد و حکومت‌های قیصری و سپس هیتلری، از جامعه کار و نظم می‌خواستند و آن را «انضباطِ درونی»^۲ می‌نامیدند. انقلابِ سوسیالیستی به آن محتوایِ سالمِ انسانی داد.

در شوروی عملاً این روندِ تربیتی با حکومتِ شوروی آغاز شد. روس‌ها خود را تنبل و بی‌کاره^۳ می‌دانستند. (واژه‌ای که از لوطی فارسی آمده است.) ولی بیش از شصت سال حکومتِ شوروی موجب شد که نظم و انضباط همراهِ مهربانیِ انسانی به صفتِ رایج بدل شود. مهربانی در نزد آلمان‌ها تظاهرِ چندانی ندارند. آن‌ها نشان‌دادنِ عواطفِ خود را «احساسات‌فروشی»^۴ می‌نامند و آن را دوست ندارد. مقداری از اصلِ «فاصله‌گیری»^۵ برشت، جلوه‌ی این سلیقه‌ی روحیِ آلمانی است. ولی پس از جنگِ دوم جهانی این دو ملتِ بزرگ از لحاظِ روحی نیز در حالی تبادل‌اند.

باری هرست فورستر و هربرت کواسدورف که از میانِ زحمت‌کشان برخاسته بودند، نمونه‌های کاملِ این نوع تربیتِ سنتیِ آلمانی در مستوره‌های خلیق‌اش بودند و ما ایرانیان را به حیرت و تحسین وا می‌داشتند. تمام

1- Preussentum

2- Innere Disziplin

3- Lethargie

4- Sentimentalismus

5- Vertreibung

ناکامی‌های یک ملت از فقدان این مختصات برمی‌خیزد. لنین می‌گفت که سوسیالیسم باید «انضباطِ آگاهانه» را جانشین «انضباطِ چماق» کند.

خانم روپرشت

خانم امی روپرشت^۱ از سال ورود ما به آلمان دمکراتیک تا زمانی که بانوان در این کشور بازتثبته می شوند (۶۰ سالگی) رابط مهاجران سیاسی ایرانی با مهمان داران ما بود.

روپرشت نام یکی از ملایکی آسمانی است و این نام در آلمان به عنوان نام خانوادگی مرسوم است. وی از اعضای قدیم حزب کمونیست آلمان و در دوران ارنست تلمان بود که به مهاجرت رفت و به تاشکند اعزام شد و در شهر تاشکند سال‌های پیش از جنگ دوم جهانی، هنگامی که شهر سیمای شرقی ازبکی خود را حفظ کرده بود، یک بانوی آلمانی چگونه گذرانی می‌تواند داشته باشد؟

ولی فرانو روپرشت از مهاجرت با شور عشق فراوان به میهن اکبر بازگشت، و بانویی درخور اعتماد و سرتنگه‌دار بود. آنچه که به خانواده‌ی ما مربوط است از این بانو جز نیکی و مواظبت و مهربانی ندیدیم.

وقتی من از مسکو وارد لایپزیگ شدم در «کوی هرکوخ»^۲ که زمانی (در سال ۱۹۳۰) یک میلیونر یهودی آن را با سبک مدرن معماری (بتون و شیشه) ساخته بود، به ما منزلی دادند. در ایام سیطره‌ی هیتلر هر کوخ گریخته بود و کوی وسیع او که در لایپزیگ از بهترین کوی‌ها بود به خانه‌های افسران «اس. اس.»^۳ بدل شد. پس از جنگ و انقلاب، این کوی را در اختیار کارکنان حزبی و

1- Emmie Rupprecht

2- Koch Siedlung

3- S. S

مهاجرانِ سیاسی گذاشتند و بسیاری از ما در آنجا منزل کردیم. در همین کوی از خانه‌ای به خانه‌ی نسبتاً وسیع‌تری رفتیم و ده‌سالی در این کوی بودیم.^۱

خانمِ روپرشت برای جابه‌جا کردنِ ده‌ها خانواده‌ی ایرانی در لایپزیگ و نگهداریِ آن‌ها زحمت می‌کشید ولی چون از طرفی ایرانیانِ پُرتوقع، کم نبودند و روحیه‌ی تنگ‌نظرانه‌ی محیطِ بسته‌ی مهاجرت به آن‌ها سرایت کرده بود، و از سوی دیگر خودِ خانمِ روپرشت که زندگی و مهاجرتِ محدودی را گذرانده بود، چندان بذال نبود، لذا ایرانیان او را زنی «چشم‌تنگ» می‌شمردند که البته ابتدا چنین نبود و اگر این بانو گاه مقاومتی در برابرِ خواست‌ها به خرج می‌داد، زمانی بود که یا آن را به حق نمی‌شمرد و یا در حدودِ اختیاراتش نبود. جالب بود که این خانم با تیزهوشی و ویژه‌ی آلمانی و در حدودِ کارِ خود، افراد را می‌شناخت و قادر بود مطالباتِ عادلانه و نادرست را از هم باز شناسد و در برابرِ «جیغ و ویغ» و تهدیدِ متوقعانِ ناحق، از میدانِ درنمی‌رفت و پایداری نشان می‌داد و اگر لازم می‌دید، بدونِ خارج‌شدن از دایره‌ی ادب، واکنش می‌کرد.

هنوز چندسالی از آمدنِ ما نگذشته بود که بانو روپرشت به سنِ بازنشستگی رسید و کسانِ دیگری جانشینش شدند. ولی فرائو امی روپرشت به ما و محلِ کارِ ما و به ویژه آلمانی‌هائی که با ما کار می‌کردند، خو گرفته بود و تا مدتی به همه سرکشی می‌کرد.

به تدریج پیر شد. او هرگز زنی نیک‌منظر نبود و دوری از کار شاید در او، که انرژیِ بسیاری داشت، اثرِ پیرکننده‌تری گذاشت. در اواخرِ سال‌های هفتاد میلادی، فرائو امی روپرشت، ناگهان جهان را ترک گفت. شاید سنش از هفتاد

۱- در کوچه‌های «نُردن آیر وِگ» و «وانگرو نوگر وِگ». «وِگ» یعنی کوچه و اسامی عجیب «نُردن آیر» و «وانگرو نوگر» اسامی جزیره‌هائی در مقابل بندر هامبورگ است.

می‌گذشت، ولی این سن برای مرگِ زنانِ آلمانی، سن کمی است، زیرا آنها به آسانی به نودسالیگی می‌رسند و به راحتی تا ۸۵ سالگی فعال‌اند.

فرائو امی روپرشت، دختری در پراگ داشت که گاه به نزد او و شوی چکی دخترش می‌رفت، ولی خود بدون شوهر بود، شاید در زندگی درونی و هم‌سری چندان خوش‌بخت نیست. ولی پس از تشکیل جمهوری سوسیالیستی، همه‌ی آنها روحیه‌ای مصمم و شاداب داشتند و در کار خود کوشا و منضبط بودند و از این‌که آلمانِ هیتلری و قیصری سرانجام پایگاه اندیشه‌ی مارکس و انگلس شد لذت می‌بردند.

نمی‌توان از این زن نمونه‌وارِ آلمانی که یک تیبِ عاطفی نبود، سخن بسیاری گفت. خردواره زیستن و نظم و بودجه و مقررات را مراعات کردن در خونِ آلمان‌هاست. می‌گویند: نظم باید باشد!^۱

هاینریش مان نویسنده‌ی آلمانی می‌گوید: این ملتی نیست که انقلاب کند. در واقع آلمانی متوسط، طغیان و آشوب را نمی‌پسندد. هیتلر در مغز آنها فرو کرده بود: شرف من در اجرای وظیفه است.^۲ حالا وظیفه هرچه می‌خواهد باشد.^۳

این روحیات که در غلو و اغراقِ خود نقشِ منفی بازی کرد، در حدِ معقولش برای دولتِ سوسیالیستی صفاتی سودمند بود. گاه می‌دیدیم که آلمانی با نظامِ کشورش موافق نیست، ولی دستورهایش را اجراء می‌کند. چون بر آنست که نظم باید باشد و شرفِ او در اجرای وظیفه است.

خاصیتِ دیگری که آلمانی می‌پسندد "Fleiss" یعنی «سعی» و کوشش است. جایی که یک روس برای قضاوتِ مثبت درباره‌ی یک فرد، ستایشگرانه می‌گوید: «او مردِ مهربانی است»، آلمانی می‌گوید: «او مردی ساعی است».

1- Ordnung muss sein

2- "Meine Ehre. mein Pflicht"

۳- حتی در موردِ انسانی بزرگ و مترقی مانند گنه می‌گویند که او تحولِ بنیادی جامعه را دوست می‌داشت. از جامعه‌ی فتودالِ آلمان بیزار بود ولی از انقلاب می‌هراسید.

یکی از دوستانِ ما به حق می‌گفت: آلمان‌ها ملتی «حکومت‌پذیراند» و به همین جهت در هر دو اردوگاهِ متضادِ سرمایه‌داری و سوسیالیستی در بهترین نمودارهای اقتصادی قرار داشتند و اینک جمهوری دموکراتیکِ آلمان در چنان وضعی قرار دارد که هشتمین کشورِ صنعتی جهان است و نقشِ مهمی در سیاستِ بین‌المللی ایفاء می‌کند.

فرائو امی روپرشت از همه لحاظ یک آلمانی بود. در مهاجرتِ خود آموخته بود که غیرآلمانی‌ها را بشناسد و در مهاجرتِ ما، ایرانی‌ها به او ایستادگی در قبالِ سروصدا را یاد داده بودند.

با این حال روزی که درگذشت، مهاجرتِ ایرانیِ ما سخت غم‌زده شد. به نظر نمی‌رسید این بانوی کوتاه‌قامت و آماده به نبرد، بدین زودی درگذرد. او به گردنِ همه حق داشت و برای هم دویده بود. از تدارکِ یک چراغ، یک قفل، تا روبه‌راه کردنِ تحصیلِ کودکان و درمانِ سالمندان. فرائو روپرشت سالیانِ دراز محورِ مرکزیِ زندگیِ ده‌ها خانواده‌ی ایرانی، از بزرگ و کوچک، بود و اینک در «گورستانِ جنوبی» شهرِ لایپزیگ به زیرِ خاکِ نسیانِ بخش می‌رفت. کمی آن‌سوتر، شما لوحه‌هایی می‌دیدید که روی آن از سال‌های ۱۸۰۰ سخن در میان بود و سال‌های ۱۹۰۰ ما به زودی طینی به از آن نخواهد داشت. خداوندِ زمان که در اساطیرِ ما «زروان» نام دارد، چنان «اکنون‌ها» را با سرعت در پرتگاهِ «گذشته» می‌افکند که در یک چشم‌به‌هم‌زدن، کودکِ دیروزی پیری خمیده است و فردایش تابوتی است همراه لاشه‌ای.

مرگ بزرگ‌ترین دشمنِ زندگیِ منقشِ انسانی است و به محض آن‌که انسان از ستیزه‌های درونیِ خود برهد، باید نبردِ طولانیِ خود با مرگ را آغاز کند و همراه آن کیشِ گورپرستی و هراس از زوال و ماتم بر درگذشتگان را نیز از بین ببرد.

در کتابِ آرتور کستلر درباره‌ی شپارتاکوس (سپارتاک) گاه نویسنده توانسته است صحنه‌هایی از یک روزِ عادیِ زندگیِ یک کارمندِ محقر در رم

باستانی دوران کراسوس و پمپه را، به وجود آورد که شخص را به مورمور می‌اندازد. آن کارمند آرتور کستلر که بهلوی پرچین از یک آبیگر کوچک ماهی می‌گیرد و با برده‌ی کهن سال خود حرف می‌زند و یا قرقرکنان صبح از خانه خارج می‌شود و روی مستراح مرمرین ناهارخانه با همکارش بحث می‌کند، اینک بیش از دوهزار سال است که مرده است و سرنوشت فرائو امی روپرشت و من که این خطوط معوج را بر کاغذ رسم می‌کنم با آن قاضی بدخوی رمی فرقی نخواهد داشت. همه‌ی ما در لابه‌لای اوراق زردشده‌ی یکی از مجلدات قطور قاموس تاریخ که جلدهای آن بیرون از شماراند، دفن خواهیم گردید.

نه! نه! باید با مرگ مبارزه‌ای جانانه کرد و من و فرائو روپرشت در این زمینه اتدیشه‌ی واحدی داشتیم. همه‌ی ما انقلابیون برای جهانی می‌رزیم که در آن مرگ همسایه‌ی گهواره و زایش نباشد، که در آن انسان بتواند از دوست سال طبیعی خود با دل آسودگی بهره‌گیرد...^۱

این سرنوشت به نسل‌های ما مربوط نیست ولی نبرد آغازشده باید بدون تردید تا پیروزی ادامه یابد و این نبرد، نبرد مقدس ماست.

۱- گرایش سن انسان از سده‌های اخیر، رفتن به سوی اوج بوده است. سن‌های ۱۵۰ ساله و بیش‌تر عملاً ثابت شده است و وجود دارد. دانش پیری‌شناسی (ژرنتولوژی) با تمام نیرو در راه حل این معما کار می‌کند. شرط اساسی آن ایجاد تحولات بنیادی در نظام بشری و نمره‌دادن نظام نوین است که هنوز چند قرن طول می‌کشد. من اطمینان دارم که طی مثلاً پانصد سال دیگر مسئله‌ی مرگ و پیری دیررس و جوانی طولانی در حد ممکن طبیعی آن حل خواهد شد.

اختلاف در حزب

حافظ می‌گوید:

ز فکرِ تفرقه باز آی! تا شوی مجموع

به حکم آن‌که: چو شد اهرمن، سرورش آمد
متأسفانه بخش اعظم زندگی حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر از همان آغاز پیدایش، از همان دوران محافل سوسیال‌دمکرات‌های تهران و تبریز ورشت و سپس هسته‌های حزب عدالت در قفقاز و آسیای میانه و سرانجام حزب کمونیست ایران و حزب توده‌ی ایران، مشحون از زدوخوردهای داخلی، گروه‌بندی، رقابت‌های مقام‌پرستانه، تناقضات ذهنی و فاقد ضرورت عملی و پایه‌ی اصولی است. این سخن بدان معنی نیست که اختلافات اصولی فراوانی وجود نداشت ولی حتی این اختلافات شکلی ناسالمی به خود می‌گرفت.

البته عواملی که باعث اختلاف در حزب می‌شود بسیار گوناگون است: از رخنه‌ی عمال نفوذی امپریالیسم و ارتجاع گرفته تا دگرگونی بافت حزب در نتیجه‌ی ورود رده‌های تازه‌ای از جامعه و با طرح شدن وظایف تازه‌ای از سوی تاریخ و غیره و غیره.

اختلاف در حزب اگر بر پایه‌ی تفاوت نظرهای اصولی در مسائل سیاسی و سازمانی باشد و ریشه‌های ذهنی ناسالم نداشته باشد، اگر در چارچوب مقررات تشکیلاتی طرح و حل شود و همگی تصمیمات اکثریت را در عمل محترم شمرند، امری عادی است. چنین اختلافاتی در مسایل خط‌مشی حزب، گاه در مسایل ساختار حزب، پدید می‌آید و نمی‌تواند پدید نیاید. چون دیده‌ها و داورهای یکی نیست و به علل گوناگون تفاوت نظر بروز می‌کند و نمی‌تواند بروز نکند.

ما از این اختلاف که طبیعی و گریزناپذیر است سخن نمی‌گوییم. این اختلاف وحدت را تعمیق می‌کند و درک‌ها و داوری‌ها و دیدها را به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌کند و ما را به فهم ژرف‌تر مسایل و امی دارد و همیشه در سازمان حزبی تا قبل از تصمیم‌گیری‌ها، ظهور می‌کند.

اما اختلاف ناسالمی در حزب هست که ریشه‌ی اصولی ندارد، بلکه انگیزه‌های ذهنی مانند حساب‌گری‌های جاه‌طلبانه، گروه‌بندی، محلی‌گری، دوست‌بازی، احساسات دشمنی و انتقام و امثال آن، آن‌ها را مصنوعاً به وجود می‌آورد و تازه هرگز به شکل صریح و در چارچوب حزبی حل نمی‌شود، بلکه چهره‌ی دسیسه‌گری و سیاست‌بازی را به خود می‌گیرد.

این نوع اختلافات بنیه‌ی حزب را تحلیل می‌برد، محیط درونی حزب را زهرآگین می‌کند، کار شوق‌آور اجتماعی و انقلابی را به رنج و بیگاری بدل می‌سازد.

ما در حزب با این نوع اختلاف که به تدریج به کادرها سرایت کرد و موجب فلج عمومی ارگانیزم حزب شد ده‌ها سال رویه‌رو بودیم. علت فلج این است که دسته‌های متضاد با کارشکنی نمی‌گذارند نظیر مقابل که اکثریت یافته پیش برود و لذا هیچ نظری پیش نمی‌رود.

در جریان پلنوم‌های مهاجرت ما بارها شاهد آن بوده‌ایم که اسنادی بفرنج درباره‌ی تحلیل مسایل کشور و یا تعیین وظایف سیاسی یا اسناد مهمی مانند برنامه و اساس‌نامه، به اتفاق آراء یا اکثریت قریب به اتفاق آراء تصویب می‌شد، ولی همین که نوبت به تعیین مسئولیت‌ها و انتخاب ارگان‌ها و غیره می‌رسید، یعنی این مسئله مطرح می‌شد که ابتکار رهبری ارگانیزم حزبی در دست چه کسی باشد، آن موقع به هیچ‌وجه نمی‌شد راه حلی یافت. هر گروهی نامزدهای خود را داشت و گروه متقابل نامزدهای خود را، و گذشت و سازشی از طرفین انجام نمی‌گرفت و یا اگر می‌گرفت بسیار موقت و سطحی بود و در نخستین امکان منفجر می‌گردید.

در حزب ما با آنکه در ظاهر به نظر می‌رسید که دو صف در جلسات و مجامع مهم حزبی، به‌ویژه در پلنوم‌های مهاجرت، در برابر هم ایستاده‌اند، ولی این واقعیت امر نبود. وحدت نظر بر سر نفي «طرف مقابل» به معنای وحدت نظر اثباتی در مسائل سیاسی و سازمانی نبود. این را هم نمی‌توان گفت که خط فاصل بین دو طرف اختلاف، خط اصول و ضد اصول بود. مطلب در هر دوران معینی از تاریخ حزب، رنگ و مختصات ویژه‌ای به خود می‌گرفت و نیازمند تحلیل مشخص و بررسی مشخص است.

اگر از جزئیات صرف نظر کنیم، آن طور که پلنوم‌های متعدد در مهاجرت نشان می‌داد، مابین دو هسته‌ی بانفوذ در حزب، اختلاف نظر پایداری بود: از جانبی رفیق رضا رادمنش و از جانب دیگر رفیق عبدالصمد کامبخش. هر کدام از این دو رفیق در حزب و رهبری آن هم‌فکران و دوست‌دارانی داشتند و همین‌طور در بدنه‌ی حزب کادرها بر حسب هواداری از این یا آن رفیق تقسیم شده بودند. ولی چنین نبود که مقابله‌ی این دو رفیق در همه‌ی ادوار زندگی حزبی و یا همه‌ی مسایل مطلق باشد. چنان‌که بعدها خواهیم گفت در مسایلی ما این دو رفیق و دوستان آن‌ها را علیه نیروی ثالث در کنار هم می‌بینیم.

نگارنده شخصاً شیوه‌ی تفکر و عمل عبدالصمد کامبخش را سالم‌تر و حزبی‌تر یافت و می‌دید که طرف مقابل به عناصر فرصت‌طلبی که حزب را افزاری برای محاسبات خود می‌دانند تکیه دارد و در شیوه‌های کار خود به سیاست‌بازی^۱ میدان می‌دهد.

خطاست اگر تصور شود تمام کسانی که در اطراف این یا آن هسته قرار می‌گرفتند در همه چیز با هم توافق داشتند. به‌هیچ وجه. مثلاً در جهت دکتر رادمنش دوستان نزدیکی مانند ایرج اسکندری و رضا روستا و بقراطی و دکتر جودت هر یک دارای نقطه‌نظرهای خود بودند. یا مثلاً در جهت کامبخش

علاقه‌مندان به وی از میان کادرهای سازمان نظامی و کادرهای حزبی، یا کادرهای قدیمی رهبری مانند رفقا کیانوری و قدوه و اردشیر و امیرخیزی و نوشین و این‌جانب و دیگران؛ هر کدام به‌کلی نظریات مستقل و ویژه‌ی خود را در مسایل داشتیم و برآیند کلی، به معنای وجود همسانی در همه‌ی جزئیات نیست.

در آستانه‌ی انتخابات ارگان‌ها در پلنوم‌ها ناچار دو نوع تجمع بیش‌تر شکل می‌گرفت؛ زیرا بالاخره بایستی تصمیم گرفت که چه کسی در ارگان رهبری باشد یا نباشد.

قسمتی از این نوع فعل و انفعالات در هر جمعیتی ناگزیر است ولی رفقای که به رفیق رادمش تمایل داشتند، اسلوب‌های سازمانی ناسالم فراوانی را روا می‌داشتند یا لااقل باید گفت که مواضع سیاسی و سازمانی منفی‌تری را احراز می‌کردند. ولی آنچه که حزب را در مهاجرت طی تاریخ دشوارش سرانجام به تصمیم‌گیری و داشتن مسایل مربوط به مشی سیاسی در آستانه‌ی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بود.

در آستانه‌ی انقلاب ایران کاملاً روشن شد که رفیق اسکندری (که جانشین دکتر رادمش شده بود) در انقلاب ایران خواستار پیروی از شعارهای جناح لیبرالی «جبهه ملی» است. در برابر او رفیق کیانوری با مشی درستی که پلنوم‌های ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ حزب و حوادث واقعی صحنه‌ی انقلاب ایران صحت آن را تأیید کرد قرار داشت. شکست مشی لیبرالی و پیروزی مشی انقلابی، ابتکار را به‌طورنهایی از دست گروه مقابل خارج ساخت و به اختلافات دراز نفس و رنج‌آور درونی حزب نقطه‌ی ختامی گذاشت.

پیش از اسکندری، رفیق رادمش در اثر لجاج در دفاع از عباس شهریاری، جاسوس ساواک، که وی او را عضو وفادار پنداشته و مسئولیت سازمان کشور را به وی سپرده بود، پس از ۲۰ سال دبیراولی، حتی با رأی مثبت دوستان نزدیکش، از رهبری حزب برکنار شد. رفیق اسکندری نیز در

آستانه‌ی انقلابِ ایران در اثرِ لجاج در دفاع از مشی لیبرالی (دادنِ شعارِ «دمکراسی» و «فانونِ اساسی» به جای سرنگونی سلطنت) حتی با رأیِ خودش مسند را تهی ساخت. و بدین سان زمان مسئله را به سود رهبری رفیق کیانوری که در تمام عمرِ حزبیِ خود با این رفقا (رفقا رادمش و ایرج اسکندری) مقابله کرده بود، حل کرد.

این اختلافاتِ نهاییِ اصولی‌ترین بخش در تاریخ اختلافات حزب است که عجالتاً به پیدایش یک وحدت بی سابقه منجر شده است.

علاوه بر آن، اختلافِ علیه مشیِ راست‌روانه و ناسیونالیستیِ خلیل ملکی و دوستانش در ایران و اختلافِ علیه مشیِ چپ‌روانه و مائوئیستیِ احمد قاسمی و دوستانش در مهاجرت و مبارزه علیه روش‌های جاه‌طلبانه‌ی رهبری سازمانِ جوانان که از طرفِ جمعی از رهبرانِ حزبی تشویق می‌شد (کسانی مانند دکتر مرتضی یزدی) و مبارزه علیه روش‌های جاه‌طلبانه‌ی رضا روستا در شورای متحده که از طرفِ جمعی از رهبرانِ حزبی تشویق می‌شد (کسانی مانند رفقا رادمش و جودت) نیز باید برشمرده شود. هر یک از این اختلافات، فصلی است مشیع و درباره‌ی آنها اسنادِ حزبی وجود دارد.

در درونِ هر یک از این اختلافاتِ مشخص، با آن‌که اختلافِ مرکزی و بنیادی تا حدی انعکاس می‌یافت، ولی صف‌بندی‌ها گوناگون بود. مثلاً در مبارزه علیه ملکی و قاسمی، رفقا رادمش و کامبخش و همه‌ی دوستان و هوادارانِ آنها را در کنارِ هم می‌بینیم. و حال آن‌که در مبارزه علیه رهبری «استقلال‌طلبانه»ی سازمانِ جوانان و یا روش‌های خودسرانه و غیرحزبی رفیق روستا، رفقا رادمش و دوستانش و رفقا کامبخش و دوستانش غالباً در برابرِ هم ایستاده بودند.

در توصیفِ اختلافاتِ حزبی، من جانبِ احتیاط را مراعات کردم و تا آن حد که اسنادِ مصوبِ پلنوم‌ها (به ویژه پلنوم‌های ۴ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۶) و دومین کنگره‌ی حزب از آن حکایت می‌کند، نظر داده‌ام. گویا گذشت

زمان مطالبِ بیش‌تری را روشن خواهد ساخت.

موضع‌گیری نویسنده در این اختلافات، لااقل به نظرِ خودِ او و به گواهی تصمیماتِ حزب در اکثریتِ قریب به تمام موارد، اصولی بوده است. علتِ آن را باید در این جا جست‌وجو کرد که نگارنده کم‌ترین نظرِ شخصی را در مسایل یا نسبت به اشخاص، علی‌رغم رفتارِ گاه خصمانه‌ی آنها، دنبال نمی‌کرده است. با وجودِ شباهت یا حتی انطباقِ کاملِ مواضعِ حزبی این جانب و رفیق کیانوری، باید گفت که سطحِ پیکارجوییِ رفیقِ اخیر که ناشی از پویایی و انرژیِ جوشانِ اوست بالاتر از سطحِ پُرگذشت من قرار داشته است و جالب است که این دو موضع‌گیری چنین نزدیک و گاه همانند، ناشی از هیچ‌گونه «قرار و مدار» و «توافق» نبوده و تصور می‌کنم تنها از داوریِ عینیِ درباره‌ی حوادث و علاقه به هدف‌های انقلابی نشأت می‌گرفته است.

اسلوبِ کار و مبارزه‌ی رفیق کیانوری در دورانِ دشوار و بی‌رحمی که زیسته‌ایم و هنوز در آن زندگی می‌کنیم، برای حزب لازم‌تر و برای کار سودمندتر از اسلوبِ فروتنانه و انسانی و بانرمش من بوده است و من با درکِ این مسئله هرگز نخواستم وظایفی را به خود اختصاص دهم که از جهتِ ارادی در سطحِ ضرورِ آن نیستم و نبوده‌ام.

آری، دوران‌های تاریخ به اسلوب‌ها و به حاملانِ ویژه‌ی این اسلوب‌ها نیازمندند و الا کارایی و ثمربخشیِ شخصیت‌ها بروز نمی‌کند.

اختلاف در حزب که اغلب شکلِ خشن و بی‌گذشتی به خود می‌گرفت و در میانِ اختلافِ اصولی و درست، اختلافاتِ شخصی و نادرست کم نبود، محیطِ اختناق‌آور و بسیار بسیار آزارنده‌ای را در حزب طی سالیانِ دراز پدید آورد که تحملش به هیچ‌وجه آسان نبود. دستِ دشمن در این اختلافات دیده می‌شود.

برای آن‌که افتراء زن نباشیم، باید شکیب کنیم تا بسی از اسرار را روزگار برملا سازد.

گریزی به دیو «ذهن‌گرایی» و «گروه‌بندی»

زندگی سازمانی ما را، این دیو درونی «ذهن‌گرایی» و «گروه‌بندی» گناه به عذاب‌ی دردناک بدل می‌ساخت. معنی این واژه چیست؟

ذهن‌گرایی به معنای اخلاقی (و نه فلسفی آن) یعنی پیروی از محاسبات جاه‌طلبانه، حسد، کینه، دشمنی یا دوستی و رفیق‌بازی یا پیش‌کشیدن همشهریان و خویشان در امور اجتماعی به اتکای ملاک‌های خصوصی و در عین فقدان ملاک‌های واقعی و طبیعی، سیاسی و اجتماعی و سازمانی است. در یک کلمه یعنی عمل نه بر اصول، بلکه عمل بر اساس خواست‌ها.

اصول در هر حزبی، سیاست، استراتژی و تاکتیک آن حزب است که ثمره‌ی تفکر جمعی و نتیجه‌ی انطباق ایده‌نولوژی بر ویژگی‌های زمان و مکان است. قاعدتاً باید چنین اصولی تنظیم شود و سپس اعضای حزب به مراعات در گفتار و کردار موظف باشند. ولی چنین چیزی نبود و اصول در موارد عدیدهای جز در حدود کلیات مبهم روشن نمی‌شد، یا اگر روشن هم می‌شد، کسی خود را پای‌بند آن نمی‌شمرد و لاقلاً در عمل خود، خود را مختار می‌دانست که به دنبال خواهش‌ها و گرایش‌های خود برود. هرکس تاج استبداد و خودخواهی خود را خود به دست خود بر سر می‌نهاد و مانند ناپلئون می‌گفت: "Vivat rex in aeternum" یعنی شاه تا جاویدان بریاد!

اما گروه‌بندی این بود که جمعی از افراد، در و رای مقررات سازمانی به هم نزدیک می‌شدند و بین خود همبستگی و محرمیت «گروهی» پدید می‌آوردند و کارپایه و نقشه‌ای برای تصرف مقامات محلی یا حزبی یا اعمال نفوذ در امور داشتند و بر اساس این کارپایه، این محرمیت و این انضباط گروهی، با پایمال کردن مقررات عمومی و سازمانی عمل می‌کردند. در برابر آن‌ها نیز

گروهی دیگر گرد می‌آمد با همین مختصات. سپس این دو گروه با کارپایه‌های ذهنی و دلخواه خود به جان هم می‌افتادند و حزب را ناوردگاه خود می‌ساختند. یا نه، برای مدتی با هم می‌ساختند و باز هم به موازین سازمانی بی‌اعتنا بودند و زندگی را بر کسانی که می‌خواستند از طریق درست سازمانی و اصولی عمل کنند، تنگ می‌ساختند و گاه به حد اختناق آور می‌رساندند.

به‌ویژه محیط‌های راکد (مانند زندان و مهاجرت) موجد چنین شیوه‌هاست. کار مخفی که دمکراسی سازمانی و کنترل جمعی و جریان پالاینده و زداینده‌ی نبرد اجتماعی را از میان می‌برد، نیز نشاگاه این میکرب‌های مسری و خطرناک است و از آن‌جا که حزب ما پیوسته از پستوهای تاریک و نمناک زندان و مهاجرت و کار مخفی گذشته بود، به بهشت این دیوهای مخوف ذهن‌گرایی و گروه‌گرایی بدل شده و آن افرادی که صاف و ساده «عرضه‌ای وارد شدن در این میدان‌ها را نداشتند، و در عین حال نمی‌خواستند پیمان بشکنند و سنگ‌گریز باشند محکوم به شکنجه‌های روحی دردناک بودند، نه می‌توانستند عرصه را دگرگون سازند و نه قادر بودند آن را ترک کنند.

در سی سال محیط مهاجرت که از جنبش توده‌ها خبری نبود و در اثر یابوری همه‌جانبه‌ی مهمان‌داران محلی، رهبران، مقاماتی امن و اختیاراتی سیاسی - اقتصادی داشتند و حتی دستگاه‌های اداری کوچک و بریده از جامعه، از افراد ثابت، کار را اداره می‌کرد، این ذهن‌گرایی و گروه‌بندی با جدت و شدت تجلی داشت و جامعه‌ی «انضباط» و «اصول» نیز بر تن می‌نمود!

موافق آزمون ما، چهار گروه در راه ما شرکت جستند:

اول افراد عوضی که کاملاً می‌توانستند در جامعه‌ی رسمی سلطنتی به مقام و ثروت برسند و ایداً اهل آرمان و فداکاری هم نبودند ولی راه گم کرده و مدتی به اصطلاح خود حزبی و انقلابی شده بودند. این‌ها پس از شکست نهضت مدام در هول و زلا بودند که چگونه از مخمصه‌ی یک حزب

شکست خورده بگیریزند. برخی از آنها مانند عبدالصاحب صفایی، حزب را رها کردند ولی صاف و ساده می‌گفتند که من از حزب خارج نمی‌شوم، بلکه حزب از من خارج شده است.^۱ برخی دیگر مانند دکتر فریدون کشاورز در آستانه‌ی قیام عبدالکریم قاسم در عراق گفتند «جای ما این جا نیست، برویم بغداد برای مبارزه.» و علی‌رغم منع حزب رفتند و سرانجام از سوئیس و الجزیره سر درآوردند و به زندگی مرفه شخصی مشغول شدند. برخی دیگر آنقدر دم از «انتقادات اصولی» زدند که مانند ملکی، جان همه را به لب آوردند و سرانجام معلوم شد سخن دیگری در میان بود. بعضی مانند ابریم از معایب عمقی سازمانی سخن گفتند و کتاب نوشتند و در حزب زمینه‌ی انشعاب را فراهم کردند و سرانجام از استادی دانشگاه آکسفورد سر درآوردند. افراد کمی بودند که شرافتمندانه می‌گفتند ما در دوران اوج قدرت حزب آمدیم و حالا که شاهد شکست آیم حاضر به فداکاری نیستیم. یکی از آنها خیلی صادقانه گفت: «قربان ما "ر" را با "ب" عوضی گرفته بودیم.» پرسیدیم: «یعنی چه؟» گفت: «قربان ما بزمی بودیم ولی خیال کردیم رزمی هستیم!»

اما گروه دوم افراد عوضی نبودند و در واقع به سوسیالیسم در کُل خود و برتری آن بر نظام بهره‌کشی باور دارند ولی «بشرطها و شروطها و آن من شروطها». اول خود بنده، بعد سوسیالیسم. اگر رئیس و صاحب امتیاز و اختیاردار هستم که حاضرم خطر کنم والا ما نیستیم. وقتی در یکی از انتخابات درون‌حزبی یکی از رهبران سابق انتخاب نشد، با برآشفستگی برخاست و گفت: «من رفتم اتحادیه نزد روستا.» ما جلوی او را دم در گرفتیم که آخر چرا؟ مگر حزب و اتحادیه در مکان است که از یکی شخص به دیگری برود؟ شاید در محاسبه‌ی آراء اشتباهی رخ داده، حوصله‌ای، تحملی! با «لتبا واللتی»، رهبرِ خصمانک را باز گردانندیم و مجبور شدیم که او

۱- این شخص بعدها وکیل مجلس شد.

را با قبول جمع، در مقام سابقش ابقاء کنیم. یک سالی بند شد و سرانجام رفت. کار ما در آن جا نادرست بود و ملاحظه کاری های انسانی و ایرانی و رفیقانه و ذهنی در آن غلبه داشت و الا می بایست بگذاریم برود و کوزه ای هم به دنبالش بپسکنیم. بعدها آن شخص از وزرای رژیم محمدرضا شاه شد و راه خود را یافت. یکی دیگر بعدها به سناتورری رسید و پس از شکست آذربایجان نزد من که سردبیر روزنامه ای «رهبر» بودم آمد و گفت: «دو مرتبه با طناب پوسیده ی روس ها به ته چاه رفتیم، دیگر نخواهم رفت. بنده مرخص شدم.» من حاج وواج بودم که داشتن اعتقادات سیاسی چه ربطی دارد به «طناب پوسیده ی روس ها»!

گروه سوم افراد باایمان بودند که خود را مقدم بر حزب نمی دانستند ولی به هر حال برای خود در حزب حسابی قابل می شدند. «من» وجود مبارک آنها مرتباً مطرح بود. اگر به منافع و مصالحی که برای خود قابل بودند لطمه ای می خورد، از کوره به در می رفتند، موازین را پایمال می ساختند. قصد خروج از دروازه ی حزب را نمی فرمودند ولی از درون دیوارهای خانه به عریده کشی می پرداختند و عرصه را بر همه تنگ می ساختند. از این ها کم نبودند و چون من حتی داوری در وزای تصمیمات حزب ندارم، بگذاریم که جمع آنها را تاریخ حزب معرفی کند.

اما گروه **تیورودوی بی چاره ای** هم بودند که حزب را به خاطر حزب می خواستند و ابدأ حسابی برای خود از جهت مقامی، شهرتی، اقتصادی نداشتند. تابع انضباط حزب بودند. در گروه بندی ها شرکت نمی جستند. سخن حق را به سود یا به زیان هر که باشد بر زبان می راندند. از همه کسی نیز «توسری» می خوردند و بار سنگین کار حزبی را بر دوش داشتند. کسی هم به صداقت آنها باور نمی کرد و حتی آنها را به حساب نمی گذاشت.

ولی این نمونه های اصیل حزبیّت در اثر طول دوران شکست و اختفاء و نقش تپه ساز گروه بندی مقتدر داخل حزب به حداقل رسیده بودند. در ایران

و مهاجرت، در زندان و خارج، از این جمع چند ده تن انگشت‌شمار باقی ماندند که توانستند رشته‌ی زندگی سالم حزبی را حفظ کنند و آن را به احیاء مجدد برسانند.

ما امیدواریم شصت سالِ تیره‌ی گذشته، در ایران دست‌نشانده‌ی استعمار، فئودال‌ها و سرمایه‌داران تکرار نشود و حزبِ طبقه‌ی کارگر روزنه‌ای برای تنفس داشته باشد.^۱ ولی اگر حوادثِ شومِ تاریخ، بارِ دیگر فصولِ گذشته را تکرار کرد، باید این درس‌ها را در نظر داشت. خردمندی و آگاهی، خود سدی است در قبالِ بلا.

پیش از ختام این بخش باید گفت که در آن ایام حربه‌ی اساسی مبارزاتِ ذهن‌گرایانه‌ی گروهی، به اندازه‌ی خود این مبارزه، مبتذل بود و به صورتِ «تهمت‌زدن» درمی‌آمد. تهمت‌ها اقتضای شخصی و موقعیتِ گوناگون بود. گاه کوهی از دروغ بود که گاهی از حقیقت با خود داشت، گاه دروغ صرف بود که به قصدِ مرعوب‌ساختن^۲ و یا شائناژ و امنیازگیری اختراع می‌شد. و تهمت‌ها در ابتدا صرفاً ناموسی، مالی و اخلاقی بود. تهمت‌های شرم‌آورِ ناموسی در حقِ زن و مرد سخت‌بَاب بود. افراد خود را عقده‌ای، سوءظنی، هیستریک و سوداگر نشان می‌دادند. نوعی انحطاطِ شدید در رفتار و سنجایا دیده می‌شد. ترکیبِ اسلوبِ دسته‌بندی، نقشه‌های ذهنی با حربه‌ی تهمت و افترا وضعِ تحمل‌ناپذیری پدید می‌آورد و کسانی بودند که در به‌راه‌انداختنِ این وضع استاد بودند و خود را در این محیط‌ها خوش و بی‌رگ و مسلط نشان می‌دادند. بعدها تهمتِ رنگی «ام‌ولی» به خود گرفت ولی انگیزه‌ها همان انگیزه‌های پیشین بود.

۱- تردید نیست که دسیسه‌گری نقشه‌مند سازمان‌های تخریبی (مپریالیستی و ارتجاعی در ایجاد گروه‌ها و صحنه‌ها نقش داشته. اگر جامعه‌ی ایران از این بلاها برهد، در چه پاکیزگی اجتماعی به‌سرعت بالا خواهد رفت.

از آغاز پیدایش گروه همت و حزب عدالت و سپس حزب کمونیست ایران، این اسلوب‌های ماورای‌مبتدل باب بود و سنت دوزخی نفرت‌انگیزی از خود به جای گذاشته و پرونده‌های شوم آن بر روی هم کبره بسته بود. با آن‌که عوامل اجتماعی این «لومپنیسم» اجتماعی به کلی نابود نگردیده، ولی به نظر می‌رسد هوا برای تنفس افراد اصولی کمابیش تمیزتر شده است. روشن است که در این جا ما به تحولات عینی در سطح جهانی، ایرانی و جنبشی نیازمندیم تا عامل «اسلوب کار» از لجن‌های خشکیده و دیرینه‌ی روش‌های اوباشانه و فرومایه برهد و خودخواهی انسانی، که غریزه‌ای ناگزیر است، اعتلاء و والایش یابد و از صورت بهیمی خویش به در آید و به محرک کار سودمند اجتماعی بدل شود. ما می‌توانیم به نسل‌های بعدی بگوئیم: شما در محیطی به مراتب انسانی‌تر خواهید زیست.

خانه‌های آسایش

مهمان‌داران شوروی و آلمانی‌ها، ماکارکنان فعال حزب در مهاجرت را، یک سال یا دو سال در میان، برای قریب یک ماه در کشور خود، یا در کشورهای دیگر سوسیالیستی برای استراحت می‌فرستادند.

کنار دریای سیاه در سوچی و کریمه و گاگرا و وارنا، کنار دریاچه‌های بالاتن یا «وربلینزه»^۱ (که اولی در منجاستان و دومی در مجاورت برلین است)، کنار آدریاتیک در یوگسلاوی (سوپوت)، کوه‌های تاترا در چکسلواکی و زاکویانه در لهستان، ال بوزوس در قفقاز، مراکز آب گرم و استراحت «یسن توکی» و «مات سست» در قفقاز و «یسن‌شتاین» و «فالکن‌شتاین» در آلمان... چنین است فهرست کمابیش ناقصی از این مراکز.

در این نقاط هتل‌ها و رستوران‌ها و پلاژهای دلگشا و مراکز فیزیوتراپی و پارک‌های زیبا و سینماها و بسیار مؤسسات دیگر دایر شده است و سال‌به‌سال در حال بسط و زیباتر و مجهزتر شدن است.

معمولاً احزاب برادر در کشورهای سوسیالیستی از احزابی که در کشورهای سرمایه‌داری و جهان سوم هستند، تعدادی را دعوت می‌کنند که از رهبران و افراد ساده‌ی حزب مرکب‌اند. برای این مهمانان هتل‌های ویژه‌ای وجود دارد که از جو دوستانه‌ی عجیب و مغناطیسی سرشار است. با آن‌که مثلاً یک نفر از جزیره‌ی گوآده‌لوب و دیگری از کلکته و سومی از دمشق و چهارمی از ایتالیا و پنجمی از ایران و ششمی از کشور بنین در آفریقا (داهومه) و هفتمی از شوروی یا چک‌اسلواکی آمده است، هم‌فکری و شباهت

عواطف به حدی است که گویا این اشخاص سال‌هاست یکدیگر را می‌شاختند. سرودها و اشعار بین‌المللی، را هرکس به زبان خود ولی به آهنگی مشترک می‌خواندند و همه با عشق و محبت به هم می‌نگریستند. رنجی که در زندگی می‌کشیدند و پس از چندی باید آن را تجدید کنند، آن استراحت کوتاه مدت را در مذاق‌شان شیرین می‌ساخت ولی نوعی شیرینی گذرا و دغدغه‌آمیز.

سرمایه‌داری از این خاندان به هم‌پیوسته‌ی انقلابیون جهانی خبر ندارد. خود او را غبطه‌ی مال و حسادت مقام و غرقه‌بودن در حساب‌های شخصی بازرگانی از انسان‌های دیگر «بُعد المشرقین» یعنی از خاوران تا باختران جدا می‌کند و نمی‌تواند بفهمد که صمیمیت درونی این زنان و مردان رنج‌دیده‌ی تنگ‌دست و زندان‌کشیده و اهانت‌شده و منفردشده در محیط خود چیست و چگونه آن‌ها با زیست‌نامه‌های همانند، با زخم‌های شکنجه، با حکم‌های اعدام، با شور رهاسازی انسانیت از زنجیرهای بهره‌کشی، این اندازه یکدیگر را درک می‌کنند. در دنیای ما در دنیای سخت‌ناهمانند با هم می‌زید که ممکن است دیوار به دیوار باشند ولی یکی را از پرتوی آدمی دوستی ساخته‌اند و دیگری را از قیر خودخواهی، و استراحت و تفریح آن‌ها آن قدر به هم ناشیبه است.

باری در این ایستگاه‌های کنار دریا یا کوهستانی، در این توقف‌های چند هفته‌ای، همسرم و من، مانند دیگر رفیقان، جهان ویژه‌ای را می‌گذرانیم. من به چند زبان آشنا یا نسبتاً آشنا بودم، لذا امکان گفت‌وگو با همه‌ی هیئت‌های نمایندگی را داشتم، زیرا هرکس به هر جهت یک زبان جهانی را که من می‌دانستم، می‌دانست و من برای تمرین زبان خود به این کار رغبت نشان می‌دادم. پس از چندی در میان مهمانان شهرت می‌یافتیم و در مواردی رخ داده که در سر میز نهار، من مترجم چند هیئت نمایندگی می‌شدم زیرا می‌توانستم به روسی و آلمانی و فرانسه و انگلیسی و عربی و ترکی خود را بفهمانم.

دیدارهای جالب زیاد بود: از رجالِ شوروی مانند مارشال باگرامیان فرمانده افسانه‌ای تانک در جنگِ میهنی و دریاسالار ساتف فرماندهی افسانه‌ای نیروی دریایی شوروی در جنگِ میهنی و جمعی از وزیرانِ این کشور، رفیق یانوش کادار رئیس‌جمهورِ مجارستان و وزیر فرهنگ و دوستِ نزدیکش رفیق آتسل، سناتور پزنتی وزیر سابقِ داریبی ایتالیا و استاد اقتصاد دانشگاه رم، گراسیمف کارگردانِ نام‌دارِ دین آرام و بسیاری فیلم‌های دیگر، کاتالازف، کارگردانِ نام‌دارِ فیلم **لک‌لک‌ها در پروازند**، پروفیسور والتین زورین آمریکاشناس و مفسرِ معروفِ تلویزیونِ مسکو، رفیق رنه پیکه و رفیق گوستاو آنسار اعضای هیئتِ سیاسیِ حزبِ کمونیستِ فرانسه، آقای ایلو و بانو الف نریا همسرش رهبرانِ حزبِ «ادا» در یونان (پیش از حکومتِ سرهنگان)، رفیق توفیق طویی و خانواده‌ی عزیزش و ساشا خنین و امیل توما رهبرانِ حزبِ کمونیستِ اسرائیل، رفیق جکسن از رهبرانِ حزبِ کمونیستِ آمریکا، رفیق ویلیام کاشتان دبیر اولِ حزبِ کمونیستِ کانادا، هربرت میس دبیر اولِ حزبِ کمونیستِ آلمانِ غربی، و ده‌ها و ده‌ها تن دیگر که نام‌شان در خاطره نمی‌ماند از کره و هندوستان و آفریقای جنوبی و کشورهای عربی (مانند دکتر بلال و احمد لاطفی دبیرانِ حزب در مراکش) و بسیاری و بسیاری دیگر. مگر می‌توان این همه چهره‌های عزیز را که هر یک جهانی از احساس و سرگذشت و دانش و خدمت بودند برشمرد؟ مگر هرگز چنین خاندانِ عظیم و به‌هم‌بسته‌ای در تاریخ سابقه داشته است؟

پس از انقلابِ پرتغال در بالاتن (مبارستان)، ما با یک دختر و یک پسر انقلابی آشنا شدیم. ورود ما با وداع آن‌ها مواجه می‌شد و آن موقع همه (به قول شاعر) بر جانِ انقلابِ پرتغال می‌لرزیدیم و می‌ترسیدیم که این بنای نوساخته فرو ریزد. وداع با آن‌ها برای همه گویی فرستادن‌شان به سوی قتل‌گاه بود! من شعری در این باره دارم که در مجموعه‌ی انبوه اشعارم باقی است. مجموعه‌ای که علی‌رغم کیفیتِ متوسطِ آن، چون زائیده‌ی لحظاتِ

خاص عمر است، در نزد من بی ارزش نیست و دلم می خواست هر کدام را با نوشتن تفسیری چاپ می کردم. چه کارها در پیش است و ذخیره ی زمان چه اندک. به یاد چایکوفسکی که در آستانه ی مرگ در شصت سالگی کوهی نقشه ی انجام نشده داشت. زمانی سروده بودم:

گر کسی مرگ من نشسته به بام من همان مرغکم که بودم پار
کارهایم تمام نیمه تمام چاره ای نی ز رفتن ناچار

○

این همه نقشه های ناانجام می کشد از پیام سپاه خشم
دست بردار نیست در ایام آرزوی فریبکار بشر

○

همچو موری شبانه روز به دشت در ره خود به جهد کوشیدم
گرچه دریایم از وجود گذشت باز هم قطره ای ننوشیدم

باری درباره ی خاطرات این دیدارها در کنار غلت زمردین امواج یا خشم
کف آلود آنها، در تماشای غروب اطلسین بر شراع های سفید، در دره ها و
جنگل های پُرسایه ی کاج و سرو، در جاده های سرازیر و سربالا، در زیر
غوغای پنبه آگین ابرها، در سوسوی چراغ کشتی ها و اسکله ها، در
رستوران های مجلل، و در نغمه های دل انگیز... و بسیاری مناظر و صف ناپذیر،
می توان کتاب ها نوشت.

فراموش نمی کنم که چگونه تا دو بعد از نیمه شب، در صندلی های
تاب خور و سقف دار کنار بالاتن، با کمترین نابغه ی یهودی شوروی آرکادی
رایکین نشسته بودم و او را که پس از تحریکات اسرائیل در چکسلواکی، به
علت دوری اش از سیاست، دچار دوازی های بی اساس شده بود، با
توضیحات تفصیلی خود روشن می کردم. آن سال یانوش کادار، رایکین را به

مجارستان آورده بود تا او را از «خرِ شیطان» پیاده کند. گویا سهم من در بیداری مجدد رایکین کم نبود! زیرا ما همسرش، فردای آن روز به همسرم گفتم: «شوهر شما نمی‌دانم با آرکادی چگونه صحبت کرد که او به محض ورود در اطاق به گریه افتاد و گفتم رما، من بسیاری چیزها را نفهمیده بوده‌ام.» رایکین با رفیق برژنف دیدن کرد و بار دیگر به صحنه‌ی تئاتر و کم‌دی بازگشت و تا امروز که هفتاد و چند سال از عمرش می‌گذرد در خطِ وفاداری سیاسی گام برمی‌دارد.

چند سال پیش دوستان من مریم و کیانوری او را در استراحت‌گاه «کیلاووسک» در قفقاز دیده بودند. او از دیدار با ما با محبت یاد کرده و درود فرستاده بود. پیداست که بحث‌های پُرشور و گاه داغ ما در روح رایکین اثرِ عزیمت‌گاه نوی را باقی گذاشت.

و نیز بحث خود را با رُسی^۱ کمونیست ایتالیایی فراموش نمی‌کنم. این «نورو کمونیست‌ها» که روزهای متوالی دیده و با آنها مباحثه کرده بودم، راه پیچ‌تکاملی سوسیالیسم را در کشورهای اروپایِ خاوری، در شرایطِ عقب‌ماندگی و جنگ و محاصره‌ی اقتصادی و ضرورتِ دفاع از آن را درک نمی‌کردند و تیز نمی‌فهمیدند که این کشورها برای گسترش روند انقلاب جهانی، چه باری را بر دوش دارند. احساس می‌شد که لیبرالیسم فردگرایانه‌ی بورژوازی و منطقِ مصرفی در اذهان آنها اثرات عمیقی خود را باقی گذاشته است و جامعه‌ی جمعی و تولیدی سوسیالیستیِ خاور را - که طلیعه‌ی کار است - ابدأ درک نمی‌کنند. من هم این عدم‌درکِ آنها را درک نمی‌کردم! مطلب که آنقدر برای فهمیدن دشوار نبود؟ مگر می‌توان جنگ با دشمنی قوی و خون‌خوار را آسان گرفت!؟

فرد و تاریخ

فرد انسان، در تاریخ طبیعت و در تاریخ خود، زمان و مکان بسیار ناچیزی را اشغال می‌کند و عملش در برابر عمل طبیعت و عمل بشریت تاریخ در مقیاس کوچکی است. او زندانی محیط طبیعی و تاریخی است. او کیست؟ کجایی است؟ چه اندازه عمر می‌کند؟ به کدام زمره یا طبقه تعلق دارد؟ سجایا و مختصات جسمی و روحی او چگونه است؟ به چه زبانی سخن می‌گوید؟ چه رویدادهای مساعد یا نامساعدی در زندگی کوتاهش رخ می‌دهد؟ در چه دوران از سرگذشت جهان و بشر به سر می‌برد؟ چه میدانی برای عمل (و چگونه عملی) به دست می‌آورد و پرسش‌های بسیار دیگر... که او نمی‌داند، و کسی نمی‌داند و او در تاریکی گام برمی‌دارد.

تأثیر متقابل دو طبیعت، طبیعت هستی فرد و طبیعت محیط او با تمدن اجتماعی، تمدن پیرامون او و دوران تاریخی او، او را در وراثت اراده‌ی او می‌سازد. تاکنون چنین بوده است که هر انسانی محصولی بیگانه و تکرارنشده‌ی این دو چیز: جبر محیطی و جبر اجتماعی بوده است و اراده‌ای که در او نهفته است، با آن‌که با این چیزها می‌رزد تا راه خود را درخور خواست خویش بگشاید، هنوز به آن درجه از تأثیر نرسیده است. بدون شک این اراده روزی به یک عامل «کیهانی» بدل خواهد شد^۱ و خودآگاهی انسانی به جایی خواهد

۱- برخی از دانشمندان هم امکان وجود تمدن‌های دیگر و هم امکان گسترش تمدن انسانی در کیهان را رد نمی‌کنند. دلایل آن‌ها وزن است، ولی پیش‌بینی امکانات علمی - فنی - انسانی بشر مثلاً ۲ یا ۳ هزار سال دیگر برای انسان امروزی بسیار محدود است. سقراط درباره‌ی ما چه می‌دانست؟ نگارنده شخصاً به نقش نگانتروپیک فرهنگ انسانی در سیستم آنتروپیک کیهان باررمند است و به نوبه‌ی خود دلایلی دارد.

رسید که در مقابلِ خدایانِ زورمند و زورگوی طبیعی و اجتماعی خواهد ایستاد ولی هنوز آن زمان با تمام تجلی‌اش نزدیک نیست. هنوز باید علم رازهای بسیاری را بگشاید و عمل نیروهای فراوانی را متراکم کند و به کار اندازد تا «انسانِ کیهانی» جای انسانِ خرد و ناتوانِ تاریخی امروز را بگیرد. برای ما که در دورانِ ناتوانی و تفرقه‌ی تیارِ انسانی زیسته‌ایم، این دورانِ رؤیای زرینه‌ی دوردستی است که تنها می‌توان درباره‌اش افسانه‌پردازانه سخن گفت. در شرایطی که ما زیسته‌ایم، هنگامی که هر انسان «ظلم و جهول» است،^۱ ناتوان، نادان و متفرق است، برای شرکت در بازیِ بفرنجِ تاریخی، به مختصات ویژه‌ای نیازمند است مانند: طاقت، خطرکردن، سنگدلی، زیرکی و هوش، انرژیِ جوشانِ عمل و پویایی، جاه‌طلبی و خودخواهی شدید. چنین کسانی در زمان و مکانِ خود، بر حسبِ عزیمت‌گاهی که برمی‌گزینند یا در اختیارِ آن‌ها قرار می‌گیرد، (یعنی ناگزیر به برگزیدنش می‌شوند)، می‌توانند جلوه‌کنند و نامِ خود را بر حنجره‌ی خارابینِ زمانه نقر نمایند. عملِ آن‌ها تاریخ‌ساز می‌شود. به دنبالِ این شیرزنان و شیرمردانِ تاریخ، شغالانی نیز در حرکت‌اند: فرومایه، چاکرِ صفت، بردگانِ سِرنگه‌دار و مطیع که دستیارانِ آن قهرمانانِ پیشینند و در درفشِ وجودِ آن‌ها، سایه‌ی این‌ها نیز دیده می‌شود.

کسانی هم هستند که نه قادراند از گروهِ نخست باشند و نه از گروهِ دوم ولی در عین‌حال شیفته‌ی آنند که برای خاندانِ بشریِ خود سودمند باشند: مردمی شرم‌سار و گوشه‌گیر و نازک‌دل و در عین‌حال پُرکار و چیزفهم و بی‌توقع. این‌ها افرادی مهربان و دوست‌داشتنی هستند ولی افسوس که برای نبردِ تاریخِ زمره‌ی اولِ کاراتر و ثمربخش‌تر است. آن‌ها گاه مانند داروهای تلخ و بدبو، نفرت‌انگیزند ولی چاره‌گرند. مانند کاردِ جراح و نیشترِ فِصّاد

۱- این در صفت را قرآن در موردی به کار می‌برد که فرشتگان از قبولِ «امانتِ الهی» هراسان شدند و سر باز زدند ولی انسان که «ظلم و جهول» بود، آن را پذیرفت.

درد آوراند ولی کار را به پایان می‌رسانند، به ویژه آن‌که به دنبال این صیادان کمان‌دار، جوخه‌ای سگان عوعوکن نیز در حرکتند.

در ورای این سه زمره که در صحن زمان عمل می‌کنند، بقیه به تماشاگری، وقت‌کشی، زیستن برای خود، سودورزی، عیش، تنبلی و پُرگویی و امثال آن به سر می‌برند و از بنیادین تاریخ نیستند یا از خراب‌کاران و زیان‌کاران تاریخند و به ظلم و شرارت اشتغال دارند.

نگارنده برای خود - بدون آن‌که دچار ارزیابی کاذب باشد - نوعی انسان ایده‌آل مجسم می‌کند: انسانی که برای خود نیست، برای بخش فرهنگ‌ساز و سودمند جامعه، برای مولدان فرآورده‌های مادی و معنوی و سازمان‌گران جسور نبردهای عدالت‌خواهانه است و می‌کوشد تا در چارچوب توان خود، به آن خدمت کند: خدمتی مؤثر که با گذشت، فروتنی، از خودگذشتگی، بی‌توقمی، ادب، رازپوشی، کار و کوشش دایمی، همراه باشد.

ولی چنین انسانی باید بداند که او را چندان به بازی نمی‌گیرند. گاه فراموشش می‌کنند، گاه گام بر دوشش نهاده با بی‌اعتنایی می‌گذرند، از وی هراسی ندارند، ولی به موقع از وی کار می‌کشند، از رنجاندنش نمی‌ترسند. این «زنگیان» تاریخ را من دیده‌ام که گاه سگانِ هارِ صیادانِ قهرمان بی‌رحمانه آن‌ها را از هم می‌درند. ولی این خادمان سربه‌زیر انسان و تاریخ را دوست می‌دارم.

خود این جانب، به پندار خویش، کوشیدم تا از زمره‌ی این خادمان مشتاق ولی خاموش تاریخ باشم، زیرا نه جرأت داشتم که به زمره‌ی قهرمانان پیوندم و نه با پستی چاکری سازگاریم بود. این در موردی است که از بخش آفتابی و مثبت تاریخ سخن می‌گوئیم. دوزخ هلهله‌ی ستم و عیاشی به کنار. آن‌جا باغ وحش آدم‌نمایانی مانند آزیده‌هاک، شیرویه، آتیلا، نرون، کالیگولا، چنگیز

و هیتلر است. شهرتِ آن‌ها شهرتِ اروسترات و برادرِ حاتم است.^۱ در کنارِ این رنگینیِ «سرنوشت»، وقتی که به انسان می‌اندیشید، مسئله‌ی مرگ به میان می‌آید؛ حتی در طولانی‌ترین عمرِ او، هشتادسالگی، فاصله‌ی بین زایش و مرگ بسیار کوتاه است. صرف‌نظر از زودگذریِ زمان، عمرِ زمانیِ احساس می‌شود که با خودآگاهی و عمل و شناختِ هستی همراه می‌شود. تا این دست بدهد شما پنجاه‌ساله‌اید و تیروهای به سویی زوال رفته و موی سپید و دندانِ لق و اعضای دردناک و پویاییِ فروگامیده، ندایِ زوال را در گوش‌تان سر می‌دهند.

مرگ برای موجودِ زنده‌ی خودآگاه فاجعه‌ای است که بالادست ندارد و به همین جهت ایثارِ انسان‌ها در راهِ هم‌نوعانِ این اندازه مورد تجلیل ماست. مرگ سایه‌ی تاریکیِ خود را بر بساطِ رنگینِ زندگی می‌افکند و عزلت و تنهایی ما را از اندوه و درماندگی می‌انباید. برای رستن از دلهره‌ی دایمیِ مرگ (که پیریِ پیکِ آن است) عجاتاً چاره نیست. جز در مرگ زیستن و برای پذیره‌اش آماده‌بودن و آن را دست‌آموز ساختن.

من مطمئنم که روزی می‌رسد که فاصله‌ی بین زایش و مرگ به نزدیکِ دو سده برسد، انسان فرصت کند که از نیروی جسمی و مغزیِ خود، تا دیری، و به شکلی عقلایی و اجتماعی، برخوردار باشد، یعنی به لذتِ غیر حیوانی، به لذتِ ملکوتی دست یابد. دانش می‌تواند مرگ را آسان کند و از فاجعه‌آمیزیِ آن بکاهد. نیل به این هدف حتی در سطحِ علم و تکنیکِ امروز ممکن بود، اگر بازرگانانِ سودورز، برای صیانتِ نظامِ آدم‌خواریِ خود، «جنگ» را به بتِ اعظم بدل نمی‌کردند، و کوهی طلا و سلاح در پای این بت انبار نمی‌ساختند. ما اکنون در سال ۱۹۸۲ میلادی (۶۱-۱۳۶۰ هجری شمسی) زندگی می‌کنیم.

۱ ااروسترات (Erostrate) برای کسبِ شهرت، معبدِ «ارگ» را آتش زد و برادرِ حاتم بر اثرِ رشک‌بردن به نام‌داریِ حاتم، و نیز به قصدِ کسبِ شهرت، چاه زمزم را آلود.

رئیس جمهوری آمریکا، هنرپیشه‌ای است به نام رانلد ریگان^۱ که قصد دارد تا ۱۹۸۵ یک تریلیون و نیم دلار (۱) یعنی عدد ۱۵ یا ۱۲ صفر، یعنی یک پیکره‌ی ۱۷ رقمی دلار را صرف «تسلیمات» کند! نرون نیز مانند ریگان به هنرپیشگی خود می‌نازید. سوته تونیرس مورخ رومی در «زندگی دوازده قیصر» (بخش نرون ۴۴) این جمله را از قول او در آستانه‌ی خودکشی نقل می‌کند: "Qualis artifex pereo!" یعنی چه هنرمندی نابود می‌شود! اینک هنوز نسل نرون در وجود جلاد «السالوادور» ادامه دارد. نرون «قیصر» بود و دعوی خدایی داشت ولی «پرزیدنت» خندان و شیک ما از دمکراسی ناب یک پله پایین‌تر نمی‌آید، یعنی حد سالوسی پس از ۲ هزار سال، بیش‌تر شده است.

باری مرگ می‌آید و آدمی زاد پس از مرگ چهره‌ای دگرگون دارد. هرکس از این شیخ بی‌دفاع چیزی می‌سازد. کسانی همیشه نامفهوم می‌مانند. اسراری همیشه در پرده است. مسائلی قلب و مسخ می‌شود. ولی انسان‌های بسیاری با عمل و سخن خود در میان ما زنده‌اند. ما هنوز از زرتشت، از هردوت، از همر، از مارکس، و از میلیون‌ها میلیون‌ها تن دیگر سخن می‌گوئیم. این بخش نامرئی نفوس گذشته در میان ما، بی‌خودآگاهی، به زیستن خود ادامه می‌دهند و «بقای روح» در برابر ماست.

شط تاریخ سال به سال پُر آب‌تر و توفنده‌تر می‌شود. گذشته را فرو می‌بلعد. زمان چون ماسه‌ای بسیار نرم و لغزان از میان انگشتان ما می‌سُرَد، «پایان» با گام‌های مطمئن فرا می‌رسد، چراغ اعجاز‌آمیز «خودآگاهی» خاموش می‌شود و نخست در گورستان زمین و سپس در گورستان خاطره‌ها می‌پوسیم و بسیار اندک‌اند کسانی که از آنان در این «راه دراز» خیامی، سایه‌ای، لکه‌ای باقی بماند. ای چه بسا زبان و منطق و اندیشه‌شان نخست فرتوت و سپس نابود می‌گردد.

می‌گویند ذره‌ی اسرارآمیزی به نام «تاکیون»^۱ وجود دارد. این عجالتاً یک فرض است. تاکیون از «فوتون» که واحد و ذره (یا کوانت) نور است، سریع‌تر حرکت می‌کند، یعنی بیش از ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه! برخی دانشمندان پندارپرور چنین می‌انگارند که روزی خواهد رسید که ما، به یاری دستگاه‌های عکاسی و تلویزیونی «تاکیونی» می‌توانیم بازتاب رویدادهای پیشین تاریخ را که در فضای بی‌پایان شناور است، با گام‌های تند صیاد «تاکیون» شکار کنیم و مثلاً عین نبردهای فارسال، سالامین، آنوسترلیتس، اسنالینگراد یا چهره و داستان‌های مشهور و نامشهور را، چنان‌که بوده‌اند احیاء نمائیم. بقای روح آنگاه تنها در عرصه‌ی «یاد» نیست، بلکه جسم نیز سایه‌ی «تاکیونی» خود را به ما عرضه می‌دارد. و این نوعی غلبه بر مرگ است...

عجالتاً این‌ها پندارهائی است در خورد زول و زن. عجالتاً ما نیم و جهانی که اگر پیری و میکرب به سراغ شما نیایند، ساطورهای خون‌چکان کم نیستند. هنوز ریگان‌ها می‌خندند و مادران و همسران در خوزستان‌ها و السالوادروها و لبنان‌ها و فلسطین‌ها می‌گریند. عجالتاً ما هنوز «لی‌لی پوت»^۲ آهای حقیر با عمری کوتاه و رنج‌های جان‌کاه هستیم که تنها به دو سلاح معجزه مجهزیم: کار و امید.

جزوه‌ی کوچکی که در دست دارید، داستانِ مشخص برخی از این انسان‌های کوچک است که در امواج سیاه اقیانوس بی‌سرو و پیر زمان مدتی دست و پا زدند. به بدترین آن‌ها رحم آورید و بهترین آن‌ها را بستاید و اگر شما از کسانی باشید که سرانجام دوران طولانی تفرقه‌ی طبقاتی و مخاصمه‌ی آتشین بشر را گذرانده، به صلح جاوید و برادری همگانی دست یافته باشید،

۱- Tachion

۲- لی‌لی پوت و گولیور دو قهرمان داستان خیالی جوناتان سوئیفت نویسنده‌ی نام‌دار انگلیس هستند. اولی بسیار کوچک و مورچه‌مانند و دومی در برابر او بسیار بزرگ و غول‌آسا است.

احسان طبری ◇ ۱۷۱

اجازه دهید که ما به شما غبطه خوریم و شما در حق ما درک انسانی عمیق داشته باشید.

پایان

در این یادنامه‌ی کوتاه دقت داشتم که خود را به جای «تاریخ» قرار ندهم. فصولی بسیاری را ابتدا در نظر گرفته بودم که بعدها حذف کردم. نه از سرِ تبلی، بلکه از سر فروتنی، دیدم که دلیل ندارد خود را به «داورِ کُل» بدل سازم. در آنچه هم که نوشتم از کوچه‌های معینی گذشتم و کوشیدم گستاخ نیاشم. کوشیدم که سودمند و دل‌پذیر را همراه سازم. روشن است که حدِ اعلاّی انصاف را، در چارچوبِ درکِ خود به کار بردم. ولی به قولِ بیهقی: «چون دوست زشت کند، چه چاره از یادکردن».

یادنامه یا «خاطرات» سندِ مرثویّ تاریخی نیست. حرف‌های یک آدم است او! در حدودِ همان یک آدم قابلِ توجه است. من می‌توانم علی‌رغمِ دقتِ خود، در حوادث، دادنِ مختصات، ارزیابیِ افراد، صادقانه اشتباهِ فاحش کرده باشم. انسانم و هیچ انسانی از من بیگانه نیست.

با این حال امیدوارم که این یادنامه به خواندن بیارزد. به هر جهت زبانِ نسلی از انقلابیونِ ایرانی است که در فاصله‌ی معینی از جاده ایستاده بودند. زجر کشیدند. گالریِ حیرت‌آورِ زندگی را دیدند. هستیِ گران‌بهای خود را وقفِ راه مردم کردند. از بسی امتیازات چشم پوشیدند و به بسی حرمان‌ها تن در دادند. هیچ سطرِ نوشته‌ای نمی‌تواند دقیقه‌ها و ثانیه‌های طولانی زندگی آنها را، در زندان، در مریض‌خانه، در جلساتِ دودآگینِ بحث، در زنجش‌های روحی، در دلهره‌های حوادث، در تنهایی‌های دل‌آزار، در عزلت با خویشان و غیره توصیف کند.

زندگی را باید چشید. منم ما از این بافتِ اسرارآمیز «پارک‌ها»^۱ سهمی شگفت بود. برای من داستان از هفده سالگی آغاز شد و تمام زندگی مرا در آغوشِ سرد و پولادین خود در هم فشرد. اعصابی که خداوندان برای شعر و مهر ساخته بودند، عرصه‌ی تازیانه‌ی رویدادهای آتشین شد. چنین بود خواستِ سرنوشت و من در برابر آن عاجز بودم.

«سرنوشت خواهان را می‌برد و ناخواهان را می‌کشد»^۲

و اینک نیز نمی‌توانم در دقیقه‌ی دیگر عمرِ خود را ببینم. مانند محکوم به تیرباران که با چشمانِ بسته او را از دالان‌ها عبور می‌دهند و تنها چیزی که می‌داند آنست که زمانی سربِ گداخته در میانِ گوشت‌هایش خواهد ترکید، و نه پیش. کی؟ کجا؟ چگونه؟ در امکانِ او نیست که بخواهد این پایان را دگرگون کند، ولی وظیفه‌ی او آنست که با گام‌های استوار و وفادار به سوی آن برود، با گام‌های قربانیانِ فضیلت. در این باره در جای دیگر سخن گفته‌ایم.

در زندگی، روزهای درازی تهی و بی‌محتوی است. ماه‌ها و سال‌هایی است که باید چشم‌به‌راه بود. در مهاجرت سال‌ها طبیعتِ شمالی با اخمِ دایمی خود، با اشکِ دایمی خود، آن‌جا روی بام‌های کهنه ایستاده بود. و من ناتوان و بی‌افزار و وسیله و بی‌دست‌وپا، در پهنه‌ی آن، در درونِ عواطفِ سوزنده‌ی خود می‌گداختم. گاه به شعر پناه می‌بردم. گاه به تاریخ، ولی آنچه که ستون‌های خارا این ایستادگی من بود، صحتِ منطق و عشق به فضیلت بود. نمی‌توانستم جز آن باشم. زندانیِ عواطف و اندیشه‌ی درونِ خویش بودم، محکومِ معتقداتِ خود بودم.

درست این احساسِ عمیقِ تعهد در برابر سرپایِ خاندانِ انسانی است که ما را در آزمون‌های طوفانی هستی حفظ می‌کند. ما را از خود فراتر می‌برد. ما

۱- فرشتگان اساطیری که رشته‌ی سرنوشت و مرگ را می‌بافند.

2- Volentem fata trahunt, nolentem ducunt

را به یک موجود آن سوی جانوران، به یک موجود واقعاً انسانی تبدیل می‌کند. انجیر روح ما را در داغی رنج می‌بزد و آن را شیرین‌تاک و معطر می‌سازد.

آدمی به نوعی غرور ژرف آدمی بودن نیاز دارد. سکه‌ی پول، عیش و نوش، شمشه‌ی کرسی و مقام، افسون شهرت، جنون قدرت، نباید او را از این مسند فرخنده و مغرور فرود بکشند و الاً به شیوه‌ی هستی همه جانوران فرودتر از خود تن در داده است.

آری انسان بمانیم و به انسان‌ها خدمت کنیم! این است شعاری درست برای عملی درست.

«خداوند! اکنون خدمتگزار خود را مرخص می‌کنی»^۱

خاری، اگرچه در خورِ یک دم نظاره‌ای
در دشتِ بیکرانه‌ی ایام گشته‌ام
هشتم ز رنجِ نسلی کهن یادواره‌ای
خطی به کارنامه‌ی هستی نوشته‌ام.

* * *

این واژه‌های سرد، بر این کاغذِ حزین
عاجزترینند ز آن که سرایند قصه‌ای
گیتی دژی است هوش‌ریا، پایه‌اش رزین
من اندر آن ستم‌زده‌ای، پای بسته‌ای

* * *

از کارگاهِ معجزِ تاریخ، بهر من
این تیره‌گون قماش که بینی، برآمده است
پُرْتَقَل بود چنته‌ی نقالی شهرِ من
لیکن فسوس! نقلِ شگرفش سر آمده است

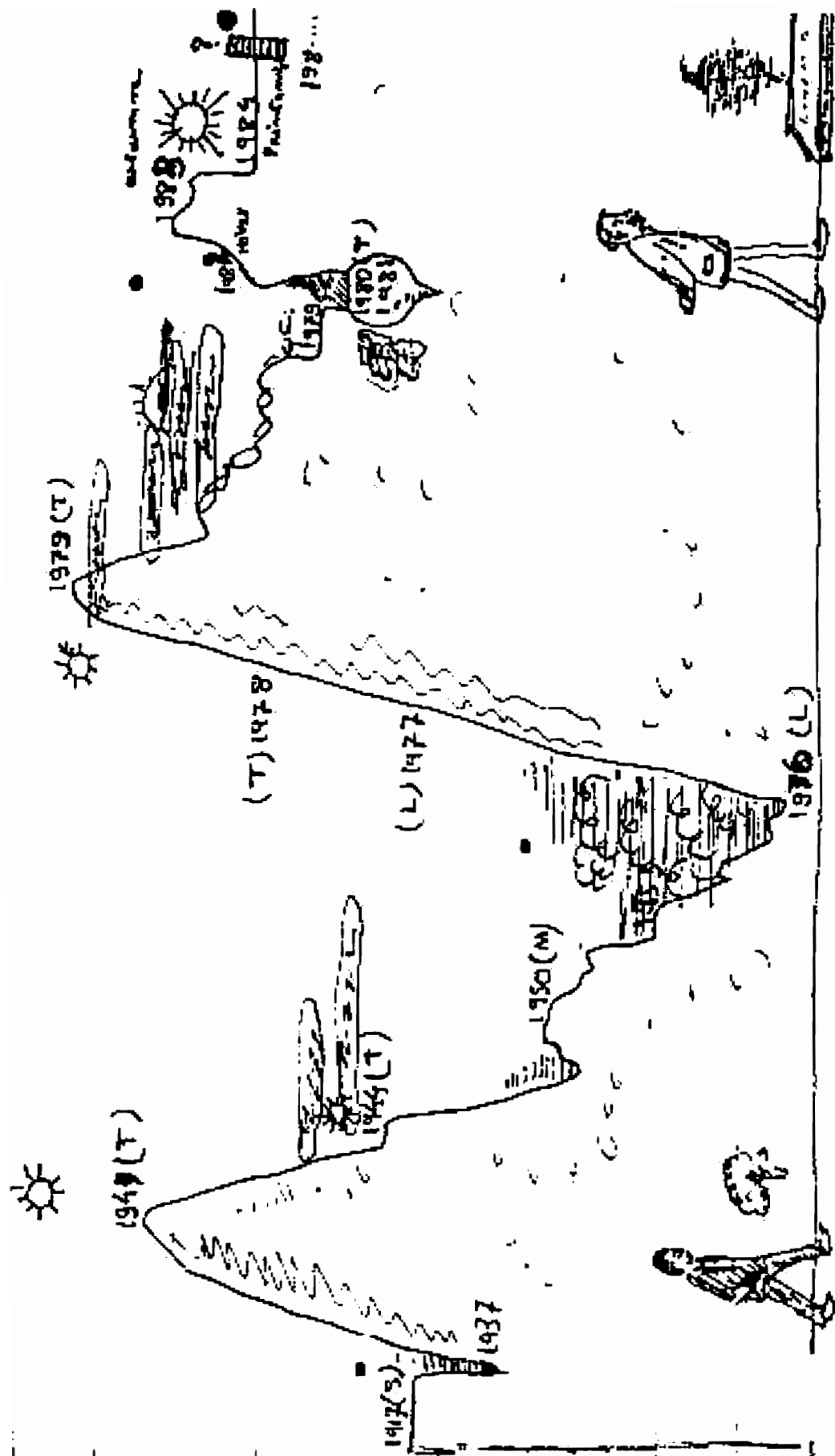
اسفند ۱۳۶۰

۱- "Nunc dimittis servum tuum, Domine!"

وقتی شمعون پیر مسیح را دید، آرزوی خود را برآورده یافت و خداوند را گفت که اینک مردن را آماده است. (انجیل لوقا - بخش ۲) این کلام را انگلس در آستانه‌ی مرگ به کار بُرد و من می‌توانم پس از دیدن سرنگونی ستم‌شاهی.

۱۲	زبانچه	۲۱	سنگ
۱۳	صدا	۲۲	پیشانی
۱۴	دهان	۲۳	هرت
۱۵	آب	۲۴	روپوش
۱۶	بازگشت	۲۵	اختلاف
۱۷	زندان	۲۶	زمن گران
۱۸	کار در آستان	۲۷	خانله آستان
۱۹	ازانته	۲۸	فراوانی
۲۰	ملکی	۲۹	کلیان
۲۱	ماترک		
۲۲	فروشند		
۲۳	سگر		
۲۴	طایفه		
۲۵	صفا		
۲۶	خوشی		
۲۷	پیشه		
۲۸	سیر		
۲۹	شعبه		
۳۰	لااب		
۳۱	سفا		

فهرست کتاب حاضر آن گونه که طبری تنظیم کرده است.



در بیان معنی این کلمات در لغت آمده است: *Verba* کلمه، *docent* می‌آموزد، *exempla* نمونه، *trahunt* می‌کشند. (مخبر به معنی می‌کشند)

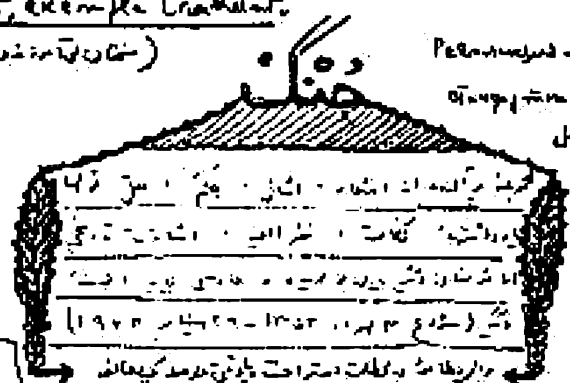
Verba docent, exempla trahunt.

کلمات می‌آموزند، اما عمل را می‌کشند. (کلمات می‌آموزند، اما عمل را می‌کشند)

Les paroles sont les échelons de l'expérience. (کلمات پله‌های تجربه هستند)

Verba docent, exempla trahunt.

(مخبر به معنی می‌کشند)



Paroles sont les échelons de l'expérience. (کلمات پله‌های تجربه هستند)

کلمات می‌آموزند، اما عمل را می‌کشند.

(anna fabit punctum, qui micuit uti & dabit)

این سخن در یک خط می‌نویسند که این سخن
حالا است که می‌گویند - کلمات می‌آموزند
درست و بی‌ادب و بی‌تجربه و بی‌تجربگی
در یک خط می‌نویسند - کلمات می‌آموزند

Longa est lingua, Panga Ambages
Sed Numma sequar
fantigula redumum
(در یک خط - آن خطی است که می‌نویسد)
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند

Generosa puer
Sic itur est astice
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
(آن خطی - کلمات می‌آموزند)

در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند

در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند
در یک خط می‌نویسد که کلمات می‌آموزند

نمایه

- آتمل ۱۶۲
 آنیلا ۱۶۷
 آخوندزاده، محمد ۳۷
 آخوندوف، میرزاقحعلی ۹۹
 آدناتور ۷۷: ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹
 آذراوغلو ۷۰
 آذر، خلیل ۱۳۴
 آزاد، سیف ۵۸
 آژیدهاک ۱۶۷
 آژیر ۱۰۷
 آقایف، ۳۷
 آل احمد، جلال ۶۳، ۶۶
 آلین، جرج ۱۲۸
 آواتسیان، اردشیر (ارتاشس) ۳۵، ۳۷، ۴۲
 ۵۴-۵۷، ۶۰، ۱۰۴، ۱۰۶-۱۰۷، ۱۲۹
 ۱۳۳، ۱۵۱
 آوانسیان، هایکوبی ۵۶
 ابرت ۱۱۵، ۱۱۹
 احسان الله خان ۳۶
 احمدشاه ۵۳
 اخگر، مسعود ۵۰
 ارانی، تقی ۴۱، ۵۹، ۶۵-۶۶، ۶۹، ۹۷
 ۱۳۱
 أرجونی کیدزه ۱۲۱
 ارنگلی ← تولیاتی
 ارنان، تانته ۱۴۰
 اروسترات ۶۵، ۱۶۸
 ارهاردا، لودویگ ۱۱۹
 استالین (نیوسف ویساریونویچ
 جوگوشویلی) ۳۷، ۳۹، ۴۱-۴۷، ۵۵، ۶۸،
 ۷۵، ۷۸، ۸۰-۸۱، ۸۳-۸۵، ۸۸، ۹۸
 ۱۰۶، ۱۱۰-۱۱۱، ۱۲۶-۱۲۷، ۱۳۲
 اسحاق، اپریم ۶۶، ۱۵۶
 اسدالله زاده (رنجیر) ۳۶-۳۷
 اسدی، امین ۳۶-۳۷، ۱۲۹
 اسکندری، ایرج ۴۸-۴۹، ۵۸-۶۰
 ۱۲۳-۱۲۶، ۱۵۰-۱۵۲
 اسکندری، سلیمان محسن ۶۰
 اسکندری، عباس ۶۰
 اسکویی ۹۹
 اهلیم، صدیق ۹۸
 افتخاری، یوسف ۴۱-۴۲، ۵۴-۵۵، ۵۷
 ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۳۴
 افراشته، محمدعلی ۶۱-۶۲، ۶۳، ۸۹
 اکبر فابریکی ۱۳۵
 الکترا ۹۵
 الموتی ۶۰، ۱۳۳
 امامی، نور ۵-۱
 امیرخیزی ۶۰، ۱۵۱
 انجوی ۳۳
 انگلس، فردریش ۱۱۸-۱۱۹، ۱۴۵، ۱۷۵
 اورنگ ۹۸
 اولبریشته، والتر ۷۷، ۷۹، ۱۱۵
 ۱۱۷-۱۱۹

- ایبازوری، دلورس ۴۵
 ایران باستان ۵۸
 ایزولدا ۸۵، ۱۰۲
 ایفی ژنی ۹۵
 ایلو ۱۶۲
 باباشمل ۶۸
 باخ، پوهان سیاستیان ۹۰
 باستی، سرهنگ ۱۰۱
 باقراف، میرجعفر ۱۰۸
 باگرامیان ۱۶۲
 بختیار ۵۰
 بختیاری، ثریا ۱۲۸
 برژنف، لئونید ۷۸، ۱۲۶، ۱۶۴
 برشت، برنولد ۱۴۱
 بروز ۷۹
 بریا، لاورنتی پارلویچ ۳۹، ۴۴، ۸۵، ۱۱۷
 بقایی، مظفر ۶۷
 بقراطی ۴۴، ۶۰، ۱۵۰
 بلال، دکتر ۱۶۲
 بوخارین ۳۷، ۴۱
 بوزیه، لوکور ۸۰
 بولار، رید ۱۲۸
 بولکانین ۷۵
 به‌آذین ۶۱، ۶۳
 بهار، محمدتقی ۶۳، ۱۲۹
 بهرام، سیروس ۳۷، ۱۱۰-۱۱۴
 بهرامی ۹۹
 بهرنگی، صمد ۶۳
 بهمنیار ۶۳
 بیسمارک ۹۳، ۱۱۹
 بیشف، یاس کره ۴۴
 بیلن، اسمعیل ۱۱۹
 بی‌نیاز، آذر ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۲، ۱۲۱
 بی‌لیاز، عبدالرزاق ۱۲۱
 بیهقی ۱۷۲
 پاناماریوف ۷۶
 پانیتول: مارس ۹۹
 پروت ۴۵
 پرستلی ۹۹
 پزنتی ۱۶۲
 پیان، کلنل محمدتقی خان ۶۰
 پمپه ۱۴۷
 پن جن ۷۲-۷۴، ۷۶
 پن ده خوآی ۷۴
 پورهرمزان، محمد ۸۶، ۱۲۷
 پویی پو ۷۴
 پهلوی، شهناز ۵۴
 پهلوی، محمدرضا ۳۰، ۳۶، ۴۸-۵۰، ۵۴، ۵۷، ۶۷، ۷۶، ۹۱، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۲۸
 ۱۵۴، ۱۵۷
 پیشه‌وری، جعفر ۴۲، ۵۴، ۵۷، ۱۰۴-۱۰۸
 ۱۲۹-۱۳۰
 پیک، ویلهلم ۳۵، ۷۹، ۱۱۵، ۱۶۸
 پیکه، رنه ۱۶۲
 تاریخ حزب کمونیست ایران ۱۳۰
 ترسکی، لئون ۳۶-۳۷، ۴۱، ۵۵
 تقی‌اف ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸
 تلحان، ارنست ۱۴۳
 تنها، سیدمحمد ۱۳۰
 تورزا، موریس ۴۵، ۷۹، ۱۲۵
 تالیاتی ۴۵، ۷۹، ۱۲۵
 توما، امیل ۱۶۲
 توفیرس، سوته ۱۶۹
 تیتو، ۷۹
 ثریا، الف ۱۶۲
 جکسن، ۱۶۲
 جوادزاده، میرجعفر ۱۰۴
 جواهری، محمدعلی (رواهج) ۱۲۳

- جودت ۵۰، ۷۵، ۱۵۰، ۱۵۲
 جهان‌شاه‌لو، نصرت‌الله ۵۷
 جهانگیر، عالیه ۸۸، ۱۲۱-۱۲۲
 چایکوفسکی ۱۶۳
 چخوف ۶۱
 چرچیل، وینستون ۴۳، ۸۲
 چلنگر ۶۱
 چنگیز ۱۶۷
 چونن لای ۷۱، ۷۲، ۷۲
 چوبک، صادق ۳۳
 چوته ۷۴
 حاتم ۶۵، ۱۶۸
 حاتمی، صغیه ۹۳-۹۶
 خانمی، هدایت ۹۳
 حاجی‌آقا ۳۲، ۳۳
 حجازی ۵۵، ۱۳۰
 حسابی ۳۶، ۱۲۹
 حقیقت ۲۷، ۱۰۴
 حکمت ۸۹، ۹۸
 حکمت‌جو، پرویز ۸۹
 حکیمی ۴۳، ۱۳۴
 خاشع، حسن ۹۹
 خاکپور ۹۲
 خامه‌ای، انور ۶۶
 خجاء، انور ۷۷
 خرم‌دین، بابک ۸۷
 خروشف، نیکیتا سرگه‌به‌ویچ ۴۷، ۷۴-۷۸، ۸۵، ۱۲۶
 خمینی، آیت‌الله روح‌الله ۴۹
 خنجی، محمدعلی ۶۶
 خنین، ساشا ۱۶۲
 خیابانی، حیدر ۱۰۸
 خیامی، ۷۵
 خیرخواه، حسین ۶۳، ۹۹، ۱۰۱
 دایس، جان فاستر ۸۲
 دانشیان، غلام ۱۰۸
 درزاوین ۴۶
 دزرژینسکی، فلیکس ادموندوویچ ۵۷
 دژ، گنورگی ۷۵
 دن سیانو پین ۷۷
 دنبکین ۱۳۰
 دهخدا، علی‌اکبر ۶۳
 ده‌خوای ۷۴
 دهگان ۱۰۴
 دیبا، فرح ۹۸
 دیده‌رو ۵۷
 دیمیتروف ۷۸
 ذره ۳۶، ۶۳، ۱۲۹
 رادک ۴۱
 رادمنش، رضا ۴۳، ۶۰، ۷۹، ۱۳۳، ۱۵۰-۱۵۲
 راسخ، سرهنگ ۵۴
 راکوشی ۴۵
 رایکین، آرکادی ۱۶۳، ۱۶۴
 رُسی ۱۶۴
 رضاشاه ۳۰، ۳۶، ۵۳-۵۴، ۵۸-۶۰، ۹۸، ۱۰۷، ۱۲۹
 رنجبر، اسدالله‌زاده
 روپرشت، ایمی ۱۴۳-۱۴۷
 روزبه، خسرو ۹۳، ۹۵، ۱۰۱
 روزولت، تنودور ۴۳
 روستا، رضا ۳۵، ۳۷-۳۸، ۴۲، ۴۸، ۵۴-۵۵، ۵۷، ۶۰، ۶-۱-۱۰۷
 ۱۲۸-۱۲۹، ۱۳۳-۱۳۵، ۱۳۷-۱۳۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۶
 رهبر ۶۶، ۶۷، ۱۳۳، ۱۵۷
 ریاحی، جلال ۹۹
 ریگان، رانلد ۱۶۹

- زرتشت ۱۶۹
زند، میخائیل ۱۰۲
زورین، والتین ۱۶۲
زینوویف ۴۱، ۳۷
ساتف، دریا سالار ۱۶۲
سارتر، ژان پل ۳۰
ساروخانیان، مارتین ۱۳۴
سرابی، اسکندر ۶۸
سقراط ۱۶۵
سلطان زاده، آوه دیسی ۳۶-۳۷، ۱۱۱، ۱۲۹
سوسلف، میخائیل ۷۲
سويفت، جون اتان ۱۷۰
سیدضیاءالدین (سیدضیاء) ۵۵
شاد، پرویز ۸۷
شاهین، تقی (ابراہیموف) ۱۳۰
شباویز ۹۹
شپارتاکوس (شپارتاک) ۱۴۶
شرقی، علی ۳۶
شریقی، حسن ۶۲، ۶۳
شفق، مرآت ۹۸
شقاقتی ۱۰۸
شکسپیر، ویلیام ۹۹، ۱۲۳
شکیبا، میرایوب ۱۰۴-۱۰۶
شهریار، محمدحسین ۱۲۴
شهریاری، عباس ۱۵۱
شیرزاد ۱۳۴
شیرویه ۱۶۷
صدیقی ۳۶، ۳۷
صفا ← حاتمی، صلیه
صفا ۱۳۴
صفایی، عبدالصاحب ۱۳۴، ۱۵۶
صغری، حمید ۵۰
صورتگر ۹۸
طبری، کارن ۳۵
طوبی، توفیق ۱۶۲
ظہیرالاسلام ۱۰۵
عارف نوری، محمد ۶۳
عاشورپور ۱۲۳
عباسی ۱۰۱
عبدالکریم قاسم ۱۵۶
عبید ۶۲
عشقی ۶۳
عظالله شوهر ۴۱، ۵۵، ۵۷
علم اقتصاد ۱۰۰
علوی، بزرگ ۶۰، ۶۲، ۹۷
علوی، مرتضی ۳۶
علی زاده، حسین ۵۵
حیدر صموغلی ۳۷، ۱۱۰-۱۱۱، ۱۱۴-۱۲۱، ۱۲۹
فقارزاده، اسدالله ۱۲۹
فرخی ۶۳
فرزاد، مسعود ۳۳، ۹۷
فروتن، غلامحسین ۴۴، ۷۰، ۷۳، ۸۹، ۹۴
فروردین، فریدون ۳۳
فروزانفر ۹۸
فلسفی، نصرت الله ۶۳
فورستر، هرست ۱۳۸-۱۴۱
فوزیه ۵۴
فوستر، ۱۳۹
فویریاخ، لودویک ۵۷
فیروز، مریم ۱۶۴
فیروز، مظفر ۸۲
قائمیان، حسن ۳۳، ۳۱
قاسمی، احمد ۴۴، ۹۴، ۱۳۳، ۱۵۲
قدوه ۱۵۱
قندھاریان ۶۶
قوام السلطنه ۶۰، ۸۲، ۱۲۸، ۱۳۵-۱۳۶
کاپلان ۱۱۱

- کاتالازف ۱۶۲
 کادار، یانوش ۱۶۲-۱۶۳
 کاسیگین ۱۲۶
 کاشتان، ویلیام ۱۶۲
 کافکا، فرانز ۳۰
 کاگانویچ ۷۵، ۴۴
 کالیگولا ۱۶۷
 کامبخش، عبدالصمد ۴۵، ۴۸، ۵۹-۶۰، ۸۷، ۹۲، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۵۲
 کامران ۱۲۹
 کامه‌نظ ۴۱
 کان شن ۷۲، ۷۴، ۷۶
 کُخ ۱۴۳
 کراسوس ۱۴۷
 کردستانی، رشید ۵۴
 کرمانشاهی ۶۳
 کستلر، آرتور ۱۴۶، ۱۴۷
 کسرای، سیاوش ۱۲۳
 کسروی ۶۵
 کشاورز، جمشید ۳۶
 کشاورز، فریدون ۳۶، ۶۰، ۷۹، ۱۳۳، ۱۵۶
 کنراد ۱۱۹
 کونوسی‌ن ۸۸-۸۹
 کواسدرف، هربرت ۱۴۰-۱۴۱
 کواسدرف، شارلوت ۱۴۰
 کهنمویی، علی ۹۹
 کیاری، علی ۳۸
 کیانوری، نورالدین ۴۸-۵۰، ۶۰، ۱۰۱
 ۱۵۱-۱۵۳، ۱۶۴
 کیرکه‌گار، سورن ۳۰
 کیوان ۶۳
 گُته، یوهان ولفگانگ ۵۱، ۹۰، ۱۲۰، ۱۴۵
 گراسیمف ۱۶۲
 گردیه ۹۵
 گروتوول، اوتو ۱۱۵
 گروه محکومین ۳۱، ۳۲
 گریگوریان، روبیک ۹۷-۹۸
 گلبرخی، خسرو ۶۳
 گنجه‌ای، مهندس ۶۸
 گوئوالد ۴۵، ۷۹
 گورکی، ماکسیم ۲۷، ۳۹، ۷۹، ۹۸، ۱۰۰
 گورینگ ۵۸
 گوشتارنار ۱۶۲
 لادین ۳۶
 لاطفی، احمد ۱۶۲
 لاهوتی ۳۵-۴۰، ۴۶، ۶۳، ۸۷، ۱۱۰، ۱۱۲
 لوتا ۸۵، ۹۹، ۱۰۲
 لطفی ۱۳۰
 لنگرانی، یوسف ۱۳۴، ۱۳۶
 لنین، ولادیمیر ایلیچ ۳۵، ۳۷-۳۸، ۴۱
 ۴۳-۴۴، ۶۸، ۷۸، ۱۰۷، ۱۱۱-۱۱۲، ۱۴۰، ۱۴۲
 لیوشانویچی ۷۱-۷۲، ۷۶-۷۷
 مائوتسه‌دون ۴۶، ۷۱-۷۲، ۷۶
 مارکس، کارل ۵۷، ۱۱۸-۱۱۹، ۱۴۵، ۱۶۹
 مارتین ۱۳۶
 مالتکوف ۴۴، ۷۵، ۸۵
 مانوکیان، ساتیک گریگورون ۱۲۵-۱۲۸
 مان، هاینریش ۱۴۵
 مترلینگ، موریس ۱۰۰
 پیکار ۱۳۱
 دنیا ۴۸، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۳۰
 فرهنگ ۱۳۱
 مردم ۱۰۰
 محتشم ۹۹
 مختاری، رکن‌الدین ۵۸، ۶۰
 مدداف (همراز)، رحیم ۴۱، ۵۵، ۵۷، ۱۰۶
 مصدق، دکتر محمد ۴۹، ۶۷

- ملکی، خلیل ۶۵-۶۷، ۶۹، ۱۰۱، ۱۳۳، ۱۵۲، ۱۵۶
- موسیقی ۱۸، ۹۷-۹۸، ۱۲۱
- مولوتف، ریاجسلاو ۳۹، ۷۵، ۱۲۶
- مهندی، صبحی ۳۱، ۳۳، ۹۷-۹۸
- میرزا کوچک خان ۱۱۱
- میس، هربرت ۱۶۲
- مین‌باشیان ۹۷-۹۸
- مینوی، مجتبی ۹۷-۹۸، ۱۰۲
- مؤید صهد ۱۲۳
- ناپلئون ۹۰، ۱۵۴
- ناتل خانلری، پرویز ۳۳، ۹۷-۹۸، ۱۰۲
- نامور، رحیم ۶۳
- نرون ۱۶۷، ۱۶۹
- نصیحت ۱۳۰
- نوح، نصرات‌الله ۶۱
- نوشین خراسانی، سید عبدالحسین ۲۹، ۳۱-۳۳، ۴۸، ۶۰، ۶۳، ۶۸-۶۹، ۸۵، ۹۷-۱۰۳، ۱۲۱، ۱۵۱
- نیرومند، سرهنگ ۵۴
- نیک‌بین ۳۶، ۱۲۹
- واعظ کیوانی (قزوینی)، میرزایحیی ۱۲۹
- ورمرش، ژانت ۱۲۵
- ورن، ژول ۱۷۰
- وروشیلف، مارشال ۴۴-۴۵
- وظیفه ۵۵
- هازه ۶۵
- هدایت، صادق ۲۹-۳۴، ۶۳، ۶۶، ۹۷-۹۸، ۱۲۱
- هردوت ۱۶۹
- عسّی و نیسی ۳۲
- هشترودی، محمدضیاء ۱۲۱
- هگل ۵۷
- همر ۱۶۹
- هم‌راز، رحیم ← مددوف، رحیم
- هوشمند، هما ۴۸
- هوگو، ویکتور ۱۲۴
- هونکر، اریش ۱۱۵، ۱۱۸
- هیتلر، آدلف ۵۵، ۵۸، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۸
- یاسمی، رشید ۹۸
- یزدی، مرتضی ۵۹-۶۰، ۱۳۵-۱۳۶، ۱۵۲
- یزدی، مهین ۶۰
- یوشیج، شراگیم ۱۲۱
- یوشیج، نیما ۹۷-۹۸، ۱۲۱-۱۲۴

بازتاب‌نگار منتشر می‌کند

نقش رنگ‌باخته

ایزابیل آلنده - خلیل رستم‌خانی

شمال بامو

فریده لاشایی

روایت داستان

(تنوری‌های پایه‌یی داستان‌نویسی)

محمود فلکی

دیوان غربی - شرقی

یوهان ولفگانگ گوته

محمود حدادی



زندگی هر انسانی یگانه و تکرارناپذیر است و اگر شخص روایت‌گری تیزبین و شیرین‌سخن باشد، چه بسیار قصه‌های عبرت‌انگیز که می‌تواند حکایت کند. طبیعی است که یادنامه‌ی انسان‌ها تاریخ نیست. وثوق سندی ندارد. ذهنی است قصه‌گو که در ساخت و پرداخت چهره‌ها و روندها بسی تاثیر می‌گذارد. دنیای موازی دنیای واقعی می‌گذارند، زیرا عواطف و خیال‌ها در این جا نقشی بزرگ دارند و لذا توقع تاریخ از آن داشتن، سزا نیست.

دوستان بسیاری به من نصیحت می‌کنند که از یادهای خود چیزهایی بر صفحه‌ی کاغذ بیاورم، ولی من از این کار، به چند دلیل، هراسناکم: می‌ترسم از عهده‌ی آن برنیایم، می‌ترسم حوادث و انسان‌ها را با دید لوچ خود مسخ کنم، می‌ترسم به پرده‌داری یا پرده‌پوشی ناروا دست بزنم، می‌ترسم یادها به قصه‌های ابلهانه و بی‌نمک بدل شوند و یا خودخواهانه و لاف‌زنانه به نظر آیند. اصلاً خود این ادعای یادنامه‌نویسی را ادعای زاید می‌دانم. ولی اینک بیش از ده سال است که کسانی به من می‌گویند که از این کار تن نزنم.

احسان طبری (از دیباچه‌ی کتاب)

شابک: ۹۶۴-۹۲۸۳۱-۳-۷
ISBN: 964-92831-3-7

۴۴
کامبخش ۲۱ سال مهاجرت در تهران
روزنامه‌دان تاریخ
سوسیالیست
حزب نوام